منبع صنائع فکر فضل خلائق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینهٔ روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کنیت شریف شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور واقع خطهٔ لکهنؤ بنمایش مطبوع طبائع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما | خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا | قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

ما نه درین آشیان مسکن خود کرده ایم | در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

ما ز خودی مانده ایم در تتق احتجاب | کاش همی تر فتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان | بر تو همه ظاهر است سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا | بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر انچه در نظر آید جمال ماست در و | ولیک بهره ندارد دو دیده اعمی

کجاست چشم خدا بین که روی ما بیند | عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران | جمال بیکر او هست چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست در همه ذرات | به هر صفت که نمودار میکند حقا
گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی | گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم بلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را | زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را
دل بهر جا که دهی یار وفادار مخواه | آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را
هرگز از شاهد گزیده نیابند وفا | شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را
شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ | از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفای مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را | زانکه درمان نبود علت سودائی را
ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا | که وفائی نبود شاهد هر جائی را
غرهٔ حسن مشو مهر وفا پیدا کن | که ثباتی نبود حسن دل آرائی را
شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب | با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا
نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید
کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج
غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست
در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را
تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم
نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز پی عشق تو هستم
چون همه خویش شد ستم چکنم جمله جهان را

نگهی سیخ کبابم نگهی چنگ و ربابم
نگهی غم شرابم چکنم ورد زبان را

از ازل مست الستم ز همه قید بجستم
بخدا صید شد ستم چکنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم نگهی خویش نگشتم
چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون وزین کار گزآمد چکنم امن و امان را

ای تو ای در بحر وحدت آشنا
آشنای چون نمای آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین
نیست کثرت ذات پاک حق ربا

چون محیط جمله عالم ذات اوست
ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان — در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود دارد معیب نیک بین — با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد — او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار بارے رخ نما — چند باشی در ردای کبریا

کے بود کین واسطه از من روا — کے بود تا بر فتند از من ردا

نیست جزو جسم اندر ذات او — ذات او پاکست و وصف ناسزا

هر چه مے بینی جمال دوست بین — زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمے — آشکارا دیده ام ذات خدا

اے که در اسرار غیب مطلقے — نکتهٔ توحید مے گوئے بما

همچو بلبل هر زبان بیخود شده — میزنے در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار — روے تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینه عیب ای هوشیار — مے نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود — اینک اینک آتش محنت و بلا

گر مسرت ناید ازین محنت برو — در بسے غمهاے ما دارے بیا

رنج این محنت ندارد مرهمے — درد این عشقست دائم لادوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن — همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق — عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض
صادقانش هر دمے اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش
او بقاے یافته اندر بقا

دست و پاے میزنے در آبگیر
در محیط معرفت یک دم درآ

هر که او کحلے ز وحدت یافتست
خاک پایش توتیاے چشم ما

گرد پاے اهل وحدت در دو چشم
مے کنند اهل بصیرت توتیا

پاره ارژنده اهل نظر
ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را
که نفرستد سلام خشک ما را

نمے آید نسیمش در سحرگاه
مگر ره گم شدست باد صبا را

کسے باشد کزین سنگین بے مهر
پیامے آورد بهر خدا را

نه دست آویزنے پاے گریزست
تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے که گاهے از مهر
نوازد از کرم این بینوا را

من اندر هجر او هر لحظه گریم
مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد بدرگاه بزرگش
که وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے هم نمے آید ازان یار
زهے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهے
چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آینهٔ جمال ما | نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقص‌ها | عقل بکنه کی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم | پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما

ما ز فراق ایزدی آب حیات خورده‌ایم | هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی‌دریم زانکه | ز آب قدم چو ساختست پرورش نهال ما

گاه به سیر کبریا گاه به کنگرهٔ صفا | طایر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه‌پوش گاه شدیم حریم نوش
گاه بقهر در خروش بو العجب است حال ما

یا رب چه جمالست رخ سیمبران را | گر پای در آرند بیک لحظه سران را

شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر | گر نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و طاعت | تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را

ماییم و ره عشق خرابی و خرابات | جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست | کز سرّ محبت چه خبر بی‌خبران را

این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند | خود را بشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
گر طعنه کجا ننگ بود بی‌سپران را

اگر خود را بدانیم آشکارا | یقین بینیم جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم — بگفت انی انا الله آشکارا

موسی چون نمودم تاب خود را — ازان پرتو بگفت الست نارا

نظر کن بر رخ خوبان سراسر — که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریائیم تا دریاست از ما — مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمود احمد است — عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا — هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار — آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

دُر نهان که در تگ دریای عشق بود — اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار — در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق — ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است — لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

هیچورت احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پیکرهٔ وجود ما — طایر قدس میکشد زحمت بار بود ما

مظهر جان عاشقان هست چه کعبهٔ صفا — ز الست بر روی خوب تو هر جهتی وجود ما

جملہ صفات ایزدی ہست بذات ما عیان
باز نگر تو آن صفت در صفت شہود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود
گر نکند جمال تو ہر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی ہست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

با خدا ایم و خدا را رہنما
در حقیقت من خدا ایم من خدا

آمده در کسوت انسان بما
من شما را رہنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن
تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدای نیک بین در خویشتن
نیست غیری در میان جز ہم ما

گاہ چون موسی شوم بر کوہ طور
گاہ چون عیسی شوم من مقتدا

گاہ بر شکل دگر پیدا شوم
گہ شوم ظاہر بہ شکل مصطفا

گاہ تیغ کین زنم چون ذوالفقار
گاہ آیم در لباس مرتضی

من بدم ہستم باشم ہمکسے
نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاہر دیدہ است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا
نیست این معنی ز صورتہا خدا

ہر کہ می بیند جمال پاک تو
راست می بینم کہ می بیند خدا

چند صورت بر افگنی تو ز پیش
چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار
پرده بر افکن جمال خود نما

در تگ دریای وحدت غوطه زن
وین حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا
منم در کسوت آدم و حوا

منم خود من وگر کس نیست و جود
که ظاهر گشته ام در جمله اشیا

مرا عارف محقق تر شناسد
که گوهر شناسد مرد بینا

هر آن ذره که در کون و مکان است
ز تاب من شده خورشید سیا

منم دریا و هر موجی که بینی
نمودار یست آن از عین دریا

منم خورشید تابانم که هر صبح
کنم هر ذره را خورشید آسا

تمیز در من چه کفرست و چه ایمان
چه دین مومن چه لا ترسا

گهی بر صورت آدم بدیدم
گهی بر صورت وامق و عذرا

گهی بر صورت مجنون و لیلی
گهی ظاهر شدم بر شکل حوا

گهی دریا شدم آبی نمودم
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

نمودارم بهر شکلی که بینی
چه در اسما و چه در جمله اشیا

ز کج بینی دو بیند مرد احول
نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ نیکوی تو صورت معنی نما   وی لب میگون تو بادهٔ مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان را بس   نیک ببین در جهان صورت آن خودنما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره   خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه ببینند نگنند   نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه از دور کن   از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینهٔ توحید صرف   روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور   صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم   معنی صورت ببین در صفت این دوا

هست تجلی او بر صفت احمدی   صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو در گوهر بحر کبریا   موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد   عاشقانت مبتلا و هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه   از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد   او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو حریفی ناز عشق   هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستان   گر بسی این کارها داری بها

احمد از توحید میگوید سخن   لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی
تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در این صورت
که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی صورت که برباید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آورده به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه تماشای اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است ازما
حروف کون اسرار است ازما

هزاران حرف کاندر لوح هستی است
همه یکیک نمودار است ازما

بهر ذره که چون خورشید تابانست
دری نوری زد انوار است ازما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی ... که در هر گوش اخبار نیست از ما

مکن سر اناالحق فاش هر دم ... که در هر کوچه داریست از ما

اگر مردانه ور آورین کار ... فروزان هر طرف ناریست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو لی خورده گو یاریست از ما

منم در کل موجودات پیدا ... منم در کسوت آدم هویدا

ابظاهر ذات من در جمله اشیاست ... منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود در بچشم خویش دیدم ... بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را ... گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون شدستم ... گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی از ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را ... که نیست دیده تحقیق احول دون را

خدا نواز دل بیچارگان خسته بخواه ... که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست ... که در جماد بیابند در مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنه جاهل ... لعاب سگ چه مضریست بحر جیحون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما ... کز نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم — که خاطرم نگذارد طریق مشتون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا — عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم — بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا

بادشاهم آمده در کسوت انسان پدید — این لباس بادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم — هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آدم من محیط جزو و کل اندر عیان — لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یکقطره از بحر معنی خداست — با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملک وجودم خودمن اندر جزو و کل — دائما این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف — زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظر بازی کشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا — وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید — صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون — اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا — زین گدائی بادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو	راست گویم راز خالی خوش نمی آید مرا

چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب	رسم و راه خودستایی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدا
این چنین زهد ریایی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا	خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یاسین نام تو انا فتحنا کام تو	اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو	ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو	واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو شهر [illegible] ناخلف	بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تخت فلک تاجت قمر مهرت علم خور [illegible]	فتحت قرین یاریت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران	هستی توی صاحبقران در دین و دنیا بادشا

احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین	وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر چرخ گه تو که و مه	طاق سپهرت بارگه عرشت مجیدیت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری	بر دعوت پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین	بی حد و پایان آفرین بر آل پاکت از خدا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم	تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن	از عاشقانت یاد کن [illegible] در کوی وفا

مقصود لولاک آمدی بر حسب چالاک آمدی　　از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی بر خسته‌ام مرهم توئی　　کام همه عالم توئی ای دردمندان را دوا

رو بنما ماه انورست رای تو شمع خاورست　　خلق تو عین کوثرست تو دُرّ دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن　　با گیسوی مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق با همه ما درخور انوار لطف و عطا　　چون مانده‌ام آیینه‌وار در شدت خوف و رجا

اقبال بخشا ما توئی پشت و پناه ما توئی　　هم عذرخواه ما توئی دریاب آخر کار ما

چون احمدی جامی نهان از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا　　او هدایت ده هر اهل هدی

او امام المتقین ست مرشد دین　　هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قائم　　در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذات ست واجب التعظیم　　ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود　　او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو　　اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار　　اوست لالی ولی زمین و سما

او بحق ظاهرست از و ظاهر　　ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات　　او بحق جاودان ست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر — او بذات اوست بل که خدا

ذات او هست مهبط همه کس — هستیش هست بدو وصل نما

اربعینی گرفت بدآدم — پاک آمد بدو وصال بقا

سجده با و جبیت بر ملکوت — زانکه بر نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم — گو بدانست بر همه اسما

هم ازو شد رموز عالم پاک — هم ازو شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر — دین ازو شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودے طفیل او عالم — آدم و آدمے شدے ز کجا

هم ازو یافت نوح کشتی را — گرد طوفان براے او عمدا

گر نبودے دعاے او بر نوح — نوح کے رستے از بلا و بلا

گر نبودے خلیل را هادی — کے شدے او ز لطف نار رہا

از علی شد رموز این مرموز — از علی شد ظهور حق حقا

رهبر ملک دین علی و ولی — باب علم ست شوهر زهرا

خرقه شد زو پدید در عالم — فخر فقر ست فقر او احرا

زد لبش دم ز فقر الفخر ما — شاه مردانست سرور فقرا

میسکنم التماس مرحمتے — که کنے بر من فقیر و گدا

در دمن بے لقاے منظر تست — روے بنما که روی تست دوا

درد دل را دوا از خود خواهم
که همه درد را تو گشته دوا
راه ده مرمرا براه یقین
کان ره رهرو الست اہل صفا

اگر شود سے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفیٰ
کو بگفته بر علی مرتضیٰ
از رموز و بهو معکم بایقین
حق بدان وحق ببین ارض وسما
نحن اقرب در لیست از بحر حق
ذات ما خود را نموده ذات ما
آشنای بحر وحدت گر شوی
گر بود بے ذات یعنے رہنما
ذات ما آمد ظهور ذات حق
ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموز فقر فخری گوش کن
گشتم الفقر رموز مصطفیٰ
مرتضیٰ آمد مرا ور رہبرے
مرتضیٰ شد سر رمز انما
بایقین یک ذات آمد هر دو کون
در تعدد آمد این اسما خدا
هر کسے گر التجا سے میکند
من بسوے حیدر آرم التجا

آمد ی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا سے روا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جو یا
بشنو که موج دریاست دریا موج دریا
مائیم نور مطلق از بهر تو حقیقت
بکشاے دیده بنگر انوار حق تعالیٰ

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی — بر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد — گر ذره وانمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی — هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب — گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بصیرت درو کانچه خدائی بود — دیده بصیرت بدید نیست عجائب نقاب

آب شده عقل کل از نظر مستیش — دید چو این حال را گفت بسی عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر — ورنه کجی فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دُر ربار او غیرت ابر بها — نطق گهرزای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — منبع آثار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال برده ز اختران — مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب زمان زمین ملجا اهل [illegible]

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان — شد [illegible] النعم [illegible] سرور عالیجناب

هم لقبش حرم او نیش هم صفتش حرم تو / در سخنش عقل ما یافته تلبس فتح باب

قبله اقبال او ملجأ اهل صفا / کعبه اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل / در کف دریای او قطره بود دانه حباب

نسخه اسرار غیب خوانده بدرس ازل / پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب / وی لقبت بحر عشق مدح چگوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت / مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه / از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب / پرده برانداز برآ از حجاب

پرده کونین بر افکن ز پیش / خویش ببین صورت خود بی نقاب

پر تو انوار تجلی نگر / ای رخ تا دیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین / ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند / پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در حق کثرت ست / در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه / چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب / تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب　　حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود　　سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشید است تو در هر ذره　　ذره را می بین وا زوی رخ متاب

گر برون آید خور از تاریک میغ　　ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب　　گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب　　زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد　　دُرد نوشم و دُرد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم　　جان ببازم سر نثارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه　　خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه می بینم جمال روی دوست　　زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون برکشم　　دامنش را چون گذارم روز و شب

روز و شب هستند جوی بیقرار　　من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او　　در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان　　دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ　　قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدائی می کنم بر درگهش　　بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین مے چکد از دیدہ ام
زان ہمیشہ زار زارم روز و شب

حالتے دارم عجب زان آشنا
غرقہ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروختہ
گاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ پیدا جملہ اوست
بر لباس ما ہویدا جملہ اوست

صورت دیوانہ را مجنون ببین
والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست

آشکارا شد بہر نقش بدیع
خود نہان و آشکارا جملہ اوست

صورت آدم جمال خویش بین
آدم و حوا ہما نا جملہ اوست

با ہمہ اشیای آزادی عزیز
در جمعیت با ہم اشیا جملہ اوست

ذرہ ذرات جملہ کائنات
موجہا دریا و دریا جملہ اوست

کس چہ گوید ہر توحید خداے
در زبان جملہ گویا جملہ اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون
خود نکو بنگر کہ با ما جملہ اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید
پس نکو بنگر کہ یکتا جملہ اوست

کسوت کون و مکان ہر چہ ہست
اندرین کسوت ہویدا جملہ اوست

ہر رخ خوبان جمال خود عیان
کردہ پیدا ہر سیما جملہ اوست

کرد موسے را کلیم خویشتن
لیک موسے ید بیضا جملہ اوست

ہر یکے در صورت دیگر پدید
کرد پیدا لیک پیدا جملہ اوست

داد زیبائی بروی دلبران ⁂ گرچه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات ⁂ خاک پایت چشمهٔ آب حیات

گرد راهت توتیای چشم دل ⁂ عقدهٔ زلف تو حل مشکلات

لفظ شیرین تو راح روح روح ⁂ ذات تو مقصود جمله کائنات

ذات پاکت مطلع نور خدای ⁂ پرتو نورت محیط جمله ذات

در سرای کن وجودت خواجه باش ⁂ طینت ذاتت ینابیع صفات

شربت تشنه دلان اقوال تو ⁂ راحت دلخستگان رمز نکات

وهو معکم سری از اسرارها ⁂ لی مع الله نکته از واردات

باد از قهر تو دائم بی قرار ⁂ کوه از حلم تو دائم با ثبات

شکر لطف لبت پی در هر زمان ⁂ چاشنی فیض تو در هر نبات

عقل از درک کمالت مختصر ⁂ زانکه وصفت نیست اندر مدرکات

از زهاب چشمهٔ اخلاق تو ⁂ آبروی یافته نیل و فرات

طاق کسرای یمین تو بشگافته ⁂ افتاده سرنگون عزا و لات

ملتجا بیچارگان خاک درت ⁂ هر زمانی در حیات و در ممات

یا شفیع المذنبین ارحم لنا ⁂ یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست — نور قدسی تافته در جبههٔ پشمین ماست
در ازل اندر گِل تخمیر عشق نقش کرده‌ایم — زان نفخنا فیه من وحی همه اطین ماست
از پلاس و چرم ما را معنی دیگر نمود — معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی — این همه آیین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات — معنی آرے آئینه در دید حق بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون اسپ شاه من — او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگوییم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات — ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان — نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید — اهل معنی راست ظاهر این نکات
گر بیابی خویش را در اصل کار — بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهود است در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر — تا شود آسان بتو هر مشکلات
در حقیقت حق احمد مطلق تست — ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست — جز که محنت همعنانم نیست
خواستم درد خود بشرح دهم — شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل بر که گویم ای یاران — دردمندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن دو سه روز — چون توان کرد چون توانم نیست
صبر از روی خوب نتوان کرد — طاقت صبر در روانم نیست
کشتی صبر غرق گشته هنوز — قلزم شوق را کرانم نیست
دوستان کار من ز حد بگذشت — از شما شفقتی بجانم نیست
در جهان هیچکه نبود وفا — با که بودست در زمانم نیست
جان من از فراق شیرین — هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست — هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته و سراسیمه — در زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب ما نبود — چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند — زد دلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست — هیچ رحمی بروزگارم نیست
دست و پای بی زنم ز فراق — دوستان دو سه دوستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم — یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرا سختی | گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم احمد بسوی ما نظری | گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور | مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم باده فراق مدام | که از و حظ جز فگارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت | اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فرو گرفت تمام | ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام | چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر | بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دولتی بمن نکشد | بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد اهل وفا گذشت | نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید | طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و زکس مرهمی مخواه | زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس نیافت | طوفان غم رسید سراسر بما گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید | چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر | آه دلم ز پرده این نه سما گذشت

ایدل دوای درد بهم از در دلبش طلب — درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه زیاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست — خوناب دلم از طرف دیده چکیدست
حال دل بیچارهٔ خود بر که گشایم — کز محنت اندوه چها رنج کشیدست
دلسوخته گشتست ازین شغل که برخواست — همچون من دلسوخته در دهر که دیدست
درد هجر بجز زهر نصیب دل ما نیست — کام دل ماتم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه نه در خورد چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد دلسانه چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر در دست — یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم در اشک خونین — افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز — زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دوست بس بعالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست
هر روز و هر شبم رود به تیمار — شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من دردمند مسکین — دیدست بکسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت — در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم — در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصه در دیر که گویم — کس محرم رازهای ما نیست

هر دم دیرین فراق اندوه — در رنج و بلا چو ما نهان نیست

چون دید سلیم طالع من — فرموده ز بخت تو نکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق — آه دل عاشقان هبا نیست

با صبح شب من سحر ندارد — کین صبح مراد من ضیا نیست

این رنج حیات ما افتاد — در شاخ وجود ما نما نیست

هر چند ز غم سیر گشتم — این تیر بلا رمی خطا نیست

تن در ده اقتضای حق باش خرسند — وانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری — این جز بعطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بنده اوست — در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا — چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه دشت و صحرا — چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان است — کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شد است اشک خونین — لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا همه بلا بهست ای ... جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای التقا نیست

بازم نظر فتاد بجائیکه مشکل ست ... جانم ز دست رفت وندانم چه حاصلست
نه صبر نه قرار نه آرام نه سکون ... بی دل بدست خویش نه آرام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان ... والله که آرزوی دلم سخت مشکلست
گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان ... دل گفت چند لاف زنی پای در گلست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا ... یاری عزیز و جان و دل من محملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزو ... بی دوست هرچه هست مرا زهر قاتلست
عمرے عزیز آنکه برآریم با تو دم ... عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بچشم مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست ... صورت بمثال دلرباست
این همه آینه که می بینے ... خود نمود از طلعت زیباست
چون مسمی یکیست یک بین باش ... گرچه ظاهر بتعدد اسماست
تاب خورشید کے تواند دید ... هرکه او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکیست دریا موج ... زو دمے یاب کین سخن دریاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست — حجت بعکس حجت الباقاست

هر کرا نیست وحدت ایمان — اهل ایمانست آنکه ناگویاست

گوهر شب چراغ را قیمت — چه شناسد که دیده او اعمی است

چشم کژ دیده راست کی بیند — زانکه احول ندیده هرگز راست

یار ما را چو نیست انباری — صورت بی مثال بی همتاست

ستر پنهان چو آشکار کنم — لیک موج سخن بشورش ماست

لیک آهسته گویمت در گوش — هر چه بینی در او تو جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت شهر — رنج ضایع و کشف نکته هباست

لب ببند از بیان کشف رموز — که بسی صف ز احمقان اینجاست

پیش نا اهل کشف کردن سر — عاقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بپا کند دعوی — گوید از کشف این بیان پیداست

گر دلش بشکنم بیک لا حول — گویم ای بو الفضول اینچه هواست

سالها در نقاب نقد جسد — ذات تو در خلاء و مکر و غناست

هر کرا آرزوی جانبازیست — گو بیا جان و دل برای خداست

اندرین راه او لقا یابد — که سرش سوده سمند فناست

چون فنا را بخویشتن ره دید — در فنای سری که عین بقاست

خلوت یار هر زمان بینی — چون انا الحق زبان تو گویاست

آتشِ نفت بوریا خواهند
هر کجا مردِ حق اهلِ صفاست

حرفِ توحید جا صلت گردد
هر و معنی نشوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمال او بینی
خود جمال تو او چنین آراست

نیست در ذات او شک و شبه
که تو فی ذات حق هویدا است

هر و معنی که اهل معنی شد
صورت از وی بجود و در خواست

در حقیقت تراست هستی حق
که از نجای جمله نشو و نماست

خاکِ راهِ تو توتیای بصر
گرد خاکِ درِ تو کحل اعمی ست

گرد میدان تست تجلیات
فیض جود تو همیشه موج فزاست

صحن میدان تست فرش زمین
خاک ایوانت جمله اعلی ست

نکته از زبان سر نبشت
کاشف سر در معنی اولی ست

سترِ مهر منزل معالی
راز نکته هم از تو داناست

گنج پوشیده بوده هست اندر تو
از وجود تو راز صحراست

می نماید جمال در پرده
لیک در صورت تو خود آراست

شور و غوغا در جهانست فگنده
هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست
یا رب این آزاین چه خویش و واست

عاشقان هر طرف برسوائی
داده جان اندرین نقاب چه هاست

گاه بر صورتِ ملک اظهار
گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر سر هستی
هستی تو به ذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون
گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورت بشر پیداست
گاه بر صورت دگر سیماست

دوست هر جامه که گرداند
پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجهٔ توحید
دست و پائی زنند کین دریاست

سے نه بینی حیات و باهمگی
اندرین سر خوب شک کردست

سر توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعدست

شاهد معنی که در پرده نهانست
هر طرف از شور وی هر سو فغانست

هر که رویش بنگر و شیدا شود
زان مگر در پرده دائم او نهانست

طائر قدسی که بی بال و پرست
بی زبان و بی مکان بی آشیانست

پرتو نور خدا اگر بنگری
از تجلی با یقین در هر مکانست

دیده کو تا تاب آرد تاب او
تاب او در هر مکان و هر زمانست

هست در هر کسوت ظاهر به چشم
گرچه پنهان اندرون جان جانست

دیدهٔ اهل بصیرت بر ولیست
در پی او چشمه هر سو روانست

موج جوش اندر قطره جاری شده
زانکه او بحر محیط بیکرانست

صورتش در هر ضمیری ثابتست
قصه اش در هر زبانی بر زبانست

پرده از رخ بر فگن خود را نما ... تا نگه خلقی زین یقین اندر گمان حیرت

از رهِ عین الیقین بکشای چشم ... تا جمال حق ببینی کان عیان ست

نیست موجودی بجز ذاتِ خدا ... اینکه مے بینے همه این ترجمان ست

آیت ذاتش که مطلق آمده ست ... کائناتش جمله تفسیر و بیان ست

ذات او پیداست در هر صورتے ... معنے و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدے را بنگرے
باز گوئی این نشان بے نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست ... گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده ... بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بگوی عشقبازان سے ندانے ... که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سرِ خود را تو در راهِ وفا باز ... که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملکِ عشق دائم بادشاهم ... که شاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو ... که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
گزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر انچه بر ورقِ کائنات مکتوبست ... مثال صورت ما است نقش محبوب ست

بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم ... نگاشت مظهر خود را هر انچه مطلوب ست

تعهد دوست ابدیست گر ببینی بیشکی
دو دید دیده احول که چشم معیوب است

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بشوق
اشارتی از لب و عبارتی خوب است

ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جانب است
ولیک عقل ز کیاست هوش مسلوب است

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوض خاطر غواص نیک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار و دوست است
هر آنچه می نگرم من کمال یار و دوست است

هر کمال که بینیم کمال حسن صفات
هر جمال که بینیم جمال یار و دوست است

هر نمونه که نقش جمال هر دو جهان است
اگر چه دیدن معنی خیال یار و دوست است

سپید ازلی چون بذات موجود است
هر وجود که بینی وصال یار و دوست است

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که پا تا به سرش همه حال یار و دوست است

آن شاه خودی که در جلوه صفات است
در چشم خدا بین رخ زیباش عیان است

در عالم خود بین نهان باشد آمده
هر جا که عیان است چه حاجت به بیان است

هر ذره که بینی همه خورشید صفت است
هر قطره که یابی همه دریای روان است

چون گفته منصور اناالله حقیقی
پس ذره همه در خود نگر جمله نهان است

گر جان عزازیل شود آگاه ازین سر
دانست از آن سجده که شخص نهان است

در معنی وحدت نظر افتاد ملایک
در سجده نشود از شیطان سر که نهان است

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد	احمد چو کلیم است که بر طور جهان است
چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است	شورشی در جگر باده پرستان زده است
شورشی در دل پروانه چو میداند شمع	کاتشی در جگر شمع شبستان زده است
از دل سوخته ناله عشاق نواست	هر نوایی که سحر بلبل مستان زده است
از فغانهای من گم شده واداست خبر	مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است
ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم	بیخود از خویش شده دم ز [illegible] مستان زده است
بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد	زان سر پرده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
حیدر طلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است	مر او را درد او گر سودمند است
چه داند قدر اهل درد بی درد	همان داند که او هم دردمند است
نمیدانی تو قدر عشقبازی	برو زاهد چه جای چند و چند است
کسی کو درد عشقت برگزیند	درین ره درد عشقش دلپسند است
چه می پرسی ز سر عشق و عاشق	ازین بگذر چه جای چون و چند است
مقام وحدت او نیست معدود	[illegible]
درخت عشق انگه بارگیرد	که عقل [illegible]
چو [illegible] تو اندر عشق [illegible]	مقام [illegible]

بسا سرها که اندر راه توحید	بناز آواز هر دم او فگندست
زدرد غم رهائی کے بجوید	هزاران دل کز و دردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست	ردای کبریائی صورت ماست
بهر جا چیست نقش دلربایش	جمال با کمالش طلعت ماست
بهر باغی تماشای عجیب ست	که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودار یست ظاهر	بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی کشائی	نه بینی عالمی در رویت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسی	که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصهٔ جمال تو هر سو حکایت ست	وز نکتهٔ دهان تو هر جا روایت ست
وصف دهان تنگ تو گفتن نمیتوان	لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست
جز چشم نور عشق من اندیست تا یقین	هر چیز را که هست همه خود عنایت ست
گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید	گفتا بعشق دادن جان خود هدایت ست
بختم نه آن کند که شود بخت رفیقم	ما را ز بخت خویش به پیشت شکایت ست

از عنایت جمالی تو منزل نشان تست ۔ هر جا که در کلام حق از حسن آیت است

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبری تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دستی که کارم مشکل ست ۔ همدمان مهری که پایم در گل ست
می ندانم تا چه باشد حال من ۔ آنچه از عشق تو ما را در دل ست
هر زمانی بر دلم صد محنت ست ۔ هر چه در دل جز تو کلی باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود ۔ گوئی آن نازِ تو بر جان و دل ست
هر چه جز یارست اغیارست آن ۔ گر همه نوش ست زهر قاتل ست
عشقبازی رندی و دیوانگی ۔ مرد را باشد که مرد قابل ست
هر کرا دیوانه می خوانند خلق ۔ بالیقین دانی که مرد عاقل ست
هر که جز عشق ست ما را محنت ست ۔ درد و محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

ای خالقی که مظهر ذات تو کائنات ۔ در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین توئی ۔ والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هر چه بنگری تو درین عالم فنا ۔ قائم بذات تست ولی با همه صفات
دریا و موج را تو یکی دان بهر صفت ۔ احوال کی رسد بسر غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بجو د ببین — در خویشتن ببین که توئی ذره جهات
مستغرق خودی بخدائی تو کی رسی — تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هو است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست — که تا در زیر هر موئی چه رازست
بگفتم راز زلفش باز جویم — بگفتا قصه زلفم درازست
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد — ندانم در این پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی — ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد — که آن دلدار دائم بی نیازست
گدایم گر همه عالم به بخشند — ولیکن همتم در حرص و آزست

ره عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجازست

فضای هر دو عالم سایه ماست — قبای کن فکان پیرایه ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز — جهان یکسر بزیر سایه ماست
سریر لامکان و ذروه عرش — درین ملکت کمینه پایه ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید — براه نیستی سرمایه ماست

براه فقر احمد باخت خود را — بلاس و جیرم پوشش ژنده ماست

ای لامکان چو مکان از که جوییت — در هر دو کون نیست نشان از که جوییت
در کل کائنات محیطی بذات خویش — سرگشته چو در دو جهان از که جوییت
گه در بقای مطلق و گه در فنای محض — در حیرتم که من بمیان از که جوییت
اندر گمان محض بقینم یقین شده ست — چون از همه عیانست عیان از که جوییت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش — پیدا چو ذات اوست نهان از که جوییت

احمد احد تویی بیقین گر تو بنگری
چون ذات نیست شرح بیان از که جوییت

عاشقی و بی نوائی کار ماست — بینوائی نیست گر از یار ماست
آه بر ما عشق آمد در رهت — جان و دل ایثار کردن کار ماست
جان ما جانهاست چون او جان ماست — هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست
عاشقی در کوی جانان مشکل ست — جان دهی در راه او پندار ماست
کار ما عشق ست دیگر کار نیست — هر چه جز دوست آن انکار ماست
دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او در وی نشانست — نهان می بین که او اندر نهانست
چه می خواهی تواند نیست بالا — که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کے باینجا راه یابد — برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین تو ئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهے برون از خویش احمد
که عرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد بیکران چیست
مارا چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیده او لائق دیدار نیست
هر که بعشقے و بدردے نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست — کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم ز انا الحق زنے — لائق جز تو رسن و دار نیست
گه تو شوے مست خرابات عشق — در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تواند — لیک درین راه چو بیدار نیست

گر تو بخواهی که بخود در رسی — رو تو بدین راه که بسیار نیست

پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن — راه دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کانِ دیگر ست — تیر شوقت از کمانِ دیگر ست

طایرِ قدسی که در قالب رسید — نیک بنگر آشیانِ دیگر ست

مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکانِ دیگر ست

هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او بجانِ دیگر ست

هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغانِ دیگر ست

تیر عشق او که بر جانم رسید — از کمانِ پهلوانِ دیگر ست

احمد از جامِ شرابش مست شد
این شرابی از دکانِ دیگر ست

منزل عشق از مکانی دیگر ست — مرد معنی را نشانی دیگر ست

عقل کی داند که این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانی دیگر ست

آن فقیرانی که این جامی زنند — هر یکی صاحبقرانی دیگر ست

دل چه می بندی درین فانی جهان — کاین جهان را هم جهانی دیگر ست

در دل مسکین هر بیچاره — شاه را گنجی نهانی دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق — زیر هر دارے جوانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست

دل خور و زخمی ز دیده خون چکید — اینچنین زخم از کمانی دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست — کاینچنان علم از بیانی دیگرست

احمدا کم نگردے هوش او
کاین خبر از کاروانی دیگرست

هر کرا روے در نکونامیست — طمع عاشقی از و خامیست

چند گوئی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامیست

کام بر کام نه تو در ره عشق — کام اول که هست ناکامیست

رو تو بدنام باش در ره عشق — کاین سعادت همه ز بدنامیست

رو که تو مرغ دام و دانه نه — زانکه طبع تو تندی و خامیست

مرغ او بوسعید بوالخیرست — باز او بایزید بسطامیست

در خرابات عشق کی پرسند — که زجافیست خواجه یا شامیست

بر سر آن دو ره پدید آمد — که حجازیست خواجه یا شامیست

احمد است باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامیست

کمال عاشقی ترک نیاز است — چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است — همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان — همان داند که او دانای راز است

نشستند عاشقان مست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر — که عشقش بوته مردم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن — که کوی عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر رخ ماست — کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را — که اندر جمله اشیا او مسماست

ببین در صورت ما ذات حق را — بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش — حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خودنما را — کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن — رموز نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست — محیط جمله ذات حق تعالی است

نکو دریاب گر دانای راهی — بچشم خویش او در جمله پیداست

تو ذات احمدی ببین ذات حق را	بمعنی ذات او در صورت اشیاست
ای صورتت نشان خداوند اکبرست	ذات خدا ببین که بصورت مصورست
حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست	ای صورت تو معنی الله اکبرست
در کائنات حسن رخش جلوه میدهد	ای حسن تو بصورت معنی برابرست
در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال	اظهار کرده حسن بعالم منورست
والله که غیر نیست بعالم چه بنگری	در صورتت ببین که چه معنی خوشترست
در صورتت نگر همه معنی ذات او	ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست
ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار	انسان تجلی ز خداوند اکبرست
نور خدای بر رخ آدم و آدمیست	نور رخش محیط ز ذره ذرات مظهرست
بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست	آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست	گرچه از چشم دیگران پنهانست
در تماشای اوست نرگس ما	زانکه رویش چو لاله نعمانست
هر که آگه نشد ز معنی دوست	نقش دیوار صورت بیجانست
که ز سر وجود از و اثری	معنی خاص صورت انسانست
[illegible] عقل کی تواند رفت	اندران ورطه که بی پایانست

سر این راز بسی کشود مکشوف | زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آنست

ای که بر روی تو عالم مبتلاست | ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پردها دائم نهانست | حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و موجها | در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم ببینی بازبین | در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره | زان بهر ذره همیشه این صفات
هست پنهان ذات او در چشم ما | ذات او دائم ببینی خودنماست

خودنمائی میکند احمد بخلق
چون ببینید خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست | دریاب که این شور همه از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود | امروز درین دیر نگر جلوه نمانست
گنجیست بویرانه که در وصف نیاید | آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
درخانه منه دل که درینخانه چو جانست | دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست | شور در این خانه همه چنگ ترانست
آنکه که ره فقر زد و راه بری یافت | سلطان جهانست و خداوند جهانست

هر کس که در بتخانه ره جست همی دید
در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین دهر بجز دیدن حسنت
گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه غانه است که در خانه ندیدست
این ساحت بحرست که بجز و گهر انست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست
جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

هر مست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید بر جست

برخاست قیامتی در آدم
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بر بست

آرام سفر گزید از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست
هر همه جامی جهان هیچ جز شرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خویش
اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا
اینهمه یک یک ظهور ذات آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق ست بی یقین — لیک اندر جمله عالم جز خطائی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم همه — اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات ار اصل معنی بنگری — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

اینکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال — اینهمه صورت مو که جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا کیست — آنکه در هر صورت جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها — ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور — وانکه آید در لباس جان جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون — وانکه در هر یک بی باشد روان پیدا کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

...ز دیدن جمال تو هر دم حیات ماست — این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

...ر کائنات جمله محیط ست او بذات — در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری — این جمله صفات بمعنی همه ذات است

ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی — معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست — نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست

آن شاهباز تا که نهانست در بشر — گر راست بنگری تو درین پرده رهرو است

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق — آنرا که او براه خدا خود آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب فان — هر قطره را که بینی چو دریا [illegible]

هر نکته که از زبان احمدی بگفت — یکیک همه ز [illegible] البقاست

تا صورت نقش یار باست — هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مرا ز حال آید — یا نغمه ز بدل هزار جرماست

آری چو وصال یار باشد — فی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بسنگ کویت — والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد — این خار خسک حریر و دیباست

گر ز عکس جمال خود نماید — این واسطه ز راه برخاست

با یادش اگر سخن سرایم — در جمله سخن همو هویداست

از خاک تو اگر پیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم نشود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی — این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست — لباس پادشائی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز — که سر خودنمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی برآور — که ذات گوهائی بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم — که سرّی اینمائی بر تو زیباست

تو شهباز فضای کبریائی — ازان فرّ همائی بر تو زیباست

تو ای مستغرق اندر بحر وحدت — که موج آشنائی بر تو زیباست

لباس وجودم را احمد گزیدی — لباس پادشائی بر تو زیباست

یقین در صورت سرّ الهی ست — که بیرون از سفید و سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی — که یوسف حبس اندر قعر چاهی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم — که اندر عشق مردن پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را — بدانی حسنش از مه تا بماهی ست

بسرّ عشق او کس نیست آگاه — کسی در عشق و امر و نواهی ست

همه او بیان یکی بین و یکی بین — خدای در حقیقت لا تناهی ست

جمال لایزالی بین تو اینجا — کمال حسن او بس بیکناهی ست

کمال حسن او در هیئت هستی ست — بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی — یقین در صورتت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست — والله که جمال او عیانست
مستی و قلندری و رندی — این خوبی قدیم بهینانست
افلاس و نیاز و فقر و حاجات — سرمایهٔ گنج مفلسانست
از چشمهٔ چشم ماست جاری — هر چشمه که بر زمین روانست
جان بر سر کوی دوست او ان — بهتر ز حیات جاودانست
پندار که کار عاشق مست — بیرون ز حساب این و آنست
دریاب یقین که جمله اسما — از آینه ذات او عیانست
هر قطره که بنگری تو پیدا — دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست — فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست
ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور — بکف آورده از انجام وی نشنیدست
گفت می نوش مدام از سر خمخانه ما — که ترا در سر این باده تمنائی هست
باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست — باد ما هر چه بسر بود بسهو اشکست
بیخ هستی همه بر کندم و بیخویش شدم — شاخ خود بینی خود را همه کردم سر پست
جرعه زان می که بنوشیدم و از خویش شدم — رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

۱۸

احمد از خود برون آ بین به جهان شد مدهوش — که بیک نوبه انا الحق زدن از عالم رست

ولہ

خمار باده میثاق در سرم باقیست — که پیش چشم به هر لحظه صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان — صلای عام و همی کین شراب نه ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی — همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین — دلم نگفت که بگذر نصیحت باقیست

چه کار من بگشاد از صلاح زهد و ورع — می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که دُرد درد تصوف صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست — هر دم از راه دلی در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید خرید — از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید — اندرون حلقه زنار می باید نشست

از سر سودا سبوی عشق باید سود سر — پس برای سود عاشق وار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گزید — وز دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب بیخودی معکم باده ها باید چشید — پس درون خانه خمار می باید نشست

از رموز سخن و اقرب نکته ها باید نمود — پس میان بوریا بار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید — بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن — در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه عقد سالها — پس به زندان خوشتن تا چارمی باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت — رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد — خط رمزش بر بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزا نکته ها باید گرفت — مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را مدام — مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حقیقت آشکار — آنهمه یک یک درون جان و آن باید نبشت

از رموز نحن اقرب شاد می باید نشست — وز سرور دل رموز این و آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بی شکی — جمله اسرار خدائی پس از آن باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان — قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت

خط مشکین بر بیاض خوبان که ظاهر گشته است — آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل احمدی ساخت از رموز حق — راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

وصف سر توحید را هر قدم باید ساختن — پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقانت چون به بارگاهت نالهٔ آواز زنند — بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند | خیمه بر بالای این گنبد مینا زنند
از سر مستی شراب صرف وحدت در کشند | پشت پا خود بفرق طارم خضرا زنند
رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان | بر در اقبال لبیک وا وحی زنند
عرشیان بر آستانش خاک و بند از شرف | قدسیان بر خاک پایش بوسه‌ها در وا زنند
کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا | بوسه بر خاک پناه خواجه بطحا زنند
انبیاء دامنش دارند دست اعتصام | اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند
هر که هست در حیز امکان بغرقا شوق خود | بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند
دشمنانش از تعصب فرو برده بنار | دوستانش خیمه اندر جنت المأوی زنند
گر شرارش از دل خود عاشقانش بر کشند | آتش اندر صفحه نه طارم اعلی زنند
از فضای لامکانی نهر مستی کنند | از خم وحدت همیشه خمرها وا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالها از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند | روی مقصود در آن آینه پیدا بینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند | هرچه خواهند در آن جمله هویدا بینند
نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان | عارفان جمله جهان رخ زیبا بینند
بالیقین جمله جهان آینه وحدت است | بلکه آن نور حقیقت همه اشیا بینند
گر ببینند جمالش بنظر محو شوند | دل و جان ابتدای دل شیدا بینند

گروهی آید نظر باطن شان جمله جهان — عاشقانند که مقصود جهان ایشانند

جان جان را چو در آیینهٔ دل درنگرند — جمله اشیا بنظر عین مسمّا بینند

عارفان نقد دهم امروز بخشش نگرند — گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گروهی دانند که این جمله جهان مظهر اوست — سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گروهی یکنفس فضل و عنایت برسد — طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش بلا و محن گر همه دریا نوشند — اندرون و آتش غمهاش شررها بینند

درد و نوشان که همه درد و بلا می‌نوشند — هر زمان عیش و بلا همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند — مستی و شیفتگی های ز مه سیما بینند

عارفان حرص و هوا که ز بالیست کنند — زیر پا کرده و افلاک معلّی بینند

گروهی نعره زنند از سر اندوه فراق — همه عالم بر ستان دم گریا بینند

آه سرد از دل پر درد برآرند دمی — در تموز از سر سردی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند همی از سر شوق — تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند — زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو به بینند همه — در کرامات و کمال از همه بالا بینند

ما ز کرامات بزرگی همه را رشک آید — چو به مقصد خود راه همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا — [illegible]ش اهل صفا مسکن و [illegible]

قطب حق غوث جهان [illegible] — [illegible] شیخ [illegible] آفتاب وقت [illegible]

بر سر خاک درش سیر ملایک باشد	اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند
عرشیان چون بکمالش نظری بگشایند	در روایات فلک نور مصلا بینند
ساکنان در فردوس ز خاک در او	سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند
جان و دل را بفدای در دل افکنند	ذرهٔ خاک درش را گه سینا بینند
بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند	مردگان از نفست معجز عیسی بینند
موسی عهد تویی از کف تو دست همه	عجبی نیست یکایک ید بیضا بینند
از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای	پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند
یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطای	پرورش جمله جهان از [illegible] بطحا بینند
سروران بر سر خاک تو پناه آورده	خستگان خاک درت مرهم سودا بینند
از کرم سایهٔ خود بر سرشان باز فگند	تا از آن سایه قرار دل خود را بینند
گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد	نظرش کن که دلش صفرهٔ صهبا بینند
گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال	هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا	میزند نعره بکل اهل سخن تا بینند
آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد	اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را به سر خاک درت بنهادیم	تا سرم در قدم خواجه بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
بلطف کن تا که سخنهاش شکر خا بینند

یا رب این قوم کیانند که لبس بیخبرند / رهزن شیفتگان و دشمن اهل نظرند

مرده احجار که زنده بقیامت نشوند / آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیچکی جرعه سر دار برآیند دلیر / بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست / مست و آشفته و زان راه همه پای و سرند

باده نوشان خم لم یزلی است مدام / جان فروشان سر خاک و سیه سپرند

همه شیران سر بیشه عشق اند مدام / نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان سوده تبان خشک لبند / همچو دولاب سر چشمه نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همه فخر کنند / نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان / طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز بندگی و شاهی بکر / آنکه شان کار دگر می بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوه خود / که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید / کرده نهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت / غره این عقل دون معنی دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد / گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشن ست هر طرف از بنگری / وای بر آن کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینه رونما / نکته توحید تا کر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند … در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود … گویی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند … بالای مور کوه بلا بار بسته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است … گویی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید … من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بهر دم حاصل نشد مرادم … آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و بر سم بکامت آخر … زین عشوه دروغی کارم نمیکشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد … اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید
هر که دل به بستم هرگز وفا ندیدم … دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی … از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا … این ننگ کفر از تو عشقش نمیزداید
دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی … این زهد و پارسایی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم ست بر تو احمد … از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست بتماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد نقش او تا ابد از دل ویران نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید هر دم از نوعی دگر آئی پدید
گاه بر شکل دگر پیدا شدی گه شوی بر ساز دیگر ناپدید
گه شوی بر دار بشکل حسین گه شوی ظاهر بشکل بایزید
هست در هر ذره مهرت عیان چشم خفاش است زین معنی بدید
گر یکی بینی یکی بین جمله را هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند سرّ خویش را ظاهر کنی
بازبان احمد این گفت و شنید

دیر است از آن یار پیامی نرسیده وز نزد آن نگار سلامی نرسیده
جانم بلب رسید و بکامی نرسیده دردا که دردمند بکامی نرسیده

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا — زیرا که دست تشنه بجامی نمی‌رسد

خوان وصال و خورد الوان بخیلگان ست — این دولت نعیم بجامی نمی‌رسد

شد مدتی که از گل گلزار وصل او — بوئی بصبحدم بمشامی نمی‌رسد

هر صبحدم بخون دلم شسته خون شفق — آگاهی از نگار بشامی نمی‌رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دست بس
کین دولت عظیم بعامی نمی‌رسد

وله

مرا حضور تو باید بباغ و گنج چه کار — مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر — مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر — چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب — رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود بر افگند — شورشی اندر نهاد پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش رب ارنی بار گفت — همچو موسی بخودش بر طور سینا افگند

[illegible] — همچو طور [illegible] آتش نور تجلی افگند

[illegible] — عاشقان را همچو [illegible] شیدا افگند

تا نوازش نیارد تاب هر خسته دلی | هر طرف بینی جمالش خرمی‌ای افگند

چون عنایت دستگیر چون هدایت رهبرد | سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین شد پناه خلق احمد جرم پوش | آنکه جاهش بر سر گردون صلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان | آنکه گردون سر بزیر پایش در دا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل | در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان | خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند

طالبان خاک درش کحل بصیرت زهی | وصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرق سرافرازان سر گردی | شهپر مرغ جلالش سایه برما افگند

خاک پایش را بکس سرمه دیده کند | تا مگر نور حدی در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته‌ای | تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشاید احسانی کنی | تا بقدر قرب تو خود را چو عنقا افگند

برامیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله عفا افگند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد | در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت | بر دو انگشت بکلی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد | از خون جگر آنکه در آن ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت | گو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد　　بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابان است چو خورشید بصفا　　بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نمیگشت ولیکن　　بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه　　در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش　　در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم　　بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد　　هر ضرب که بر تار رگش زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت　　در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم　　در بهر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت　　کز گنج دو عالم چو پشیز همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور　　اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی　　کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد　　صناع فلک ساخته در گوش [illegible] زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور　　کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم　　اعلام ظفر بر سر نه چرخ نجم زد

بر دار شد آنکس که گره عرش مقرب　　آن بلبل عرش آشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید　　لبیک زنان [illegible] که در سینه [illegible]

چون خیمهٔ او دفتر از سر الهی ست　　هر دم گره عقل بدین خلد امم زد

شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت　　دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد

آنکس که نه زد دست بدامان کلامش　　اصحاب تعصب همه آهنگ و دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد　　باز نی در پردهٔ دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید　　باز سر مستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید　　باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود　　باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد　　باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید　　باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صدای عشق داد　　باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نهاد　　باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سر استیز شد　　باز تیغ عشق سر انداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود　　باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتجابی رو نمود　　باز آن دریای وحدت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد　　باز جان در غمزها غماز شد

بازآتش در نهاد ما گرفت | باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد | باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت | باز عاشق از جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت | باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر بسودائی کشید | باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود | باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع | باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت | باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت | باز عاشق با جنون انباز شد
باز گرداند کسوت یار ما | باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار | باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد | باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید | باز چنین مست میخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد | باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق بر دن او فتاد | باز به سوی عاشق مستانه شد

باز شعور سے ز انا الحق یافت — باز سر دار چو مردانه شد

باز ز توحید علم بر کشید — مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا احمدی در جام عشق — مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند — صفای صوفیان غافل چه داند

همه حقیم حق را حق شناسد — حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سر دل میگویم اما — رموز سر دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش — که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آید — که خودبین حالت واصل چه داند

تویی کامل ولی دریاب خود را — که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شو ای دوست هردم — که سر لذت قاتل چه داند

ولی باید ز درد عشق رنجور — که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح — مکاتب عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد — پرده از روی باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هردم — قصهٔ ما دراز خواهی کرد

می کشایی نقاب از عارض — کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای بسا سجده به پیش ابرو خود | بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد | اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود | آن دم همه تار و پود گردد
گر دیده به معینت گراید | شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی | سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نهادش او فتاد | خرقه را انداخت دردی خوار شد
چون شراب وهو معلم را چشید | زد انا الحق دمبدم بر دار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد | مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و اسلام او فتاد | مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین بگفتند این چه بود | کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را اوفتاد ... پیشوایی ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند را دندش بسی ... وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او ... چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او ... گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت ... وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت ... بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بد مستی شاهد رواست ... بیدل و بیجان چو اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست ... کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش یار یافت ... در حقیقت کمترین دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند ... صورت شان آینه جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد ... ذات خود آینه سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش ... آینه دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد ... گنه ادب نیست که پنهان کند
آینه سکلی چو مصفا شود ... از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردی زند ... خانه دل را همه ویران کند

هر بره‌ای عشق گر اسلی بسوزد • روی دل خویش کسلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود • عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخوهست
در ره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد • ما را گناه چیست اگر با شما نکرد
دردی بماند سخت که آنرا صفا نکرد • دردی بماند که آن را دوا نکرد
بنمای روزنی که در و نیست نور او • بنمای تیره که مرا و را صفا نکرد
بنمای قطره که نشد بحر بیکران • بنمای ذره که مرا و را خدا نکرد
آب حیات دجله یکی دان بیقین • از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد
گردی ملامتم که جفا میکند نگار • از خوبروی کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیری مرد میدان کی شود • مورچه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که سی بینی فقیر • در ته هر ژنده سلطان کی شود
گر نه‌ای خواهی ببر بالی رسی • کشف عشق آخر ببرهان کی شود
نگر و نی از همه بیزار تو • در رهت این راه آسان کی شود
گر توانی در وجودت محو شو • ور نه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن — ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا کردن بحبه لامکان — بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفرے در نیافت — هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نگردد غرق بحر لامکان — کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس — مے ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدے در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا بویا شود — هر کجا زاهد بود رسوا شود

گردے از بوے خلقش در رسد — چشم اعما در زمان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد — بیدلان را باز دل پیدا شود

گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب — جمله اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق — در زمان از بیخودی شیدا شود

از همه عالم تهی باید بدم — هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلے کز عشق او دیوانه گردد — چو من در عاشقی افسانه گردد

کسے کز عشق جانان راه یابد — بدرد عشق او دردانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید
که گر شمع چون پروانه گردد

براحت و بازد جان و دل را
کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی
که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی
که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد
سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه درد در دل کشیدم ز بیخودی
پایم ز جا برفت و بسر پا در اوفتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم
تاراج شد ز خویش و بیغما در اوفتاد

رغبت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد
کشتی غم بورطهٔ دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت
عقل ضعیف را بچه عمیا در اوفتاد

خوش وقت آن کسی که با صنعای این حدیث
سر زد بکوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر بسی ترکتاز کرد
یک حمله نمود و بهیجا در اوفتاد

بیزار شد ز عقبای کونین محو شد
در راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت و در آمد ببیخودی
موری ضعیف در تک دریا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق
همچون نهنگی که در دریا در اوفتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب تف
مردانه بر مصاف بتنها در اوفتاد

ز آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت — یک پخته سری که سراپا در او فتاد

عقل ضعیف را که در آمد برابر آگل — بیهوش شد ز پای چو خورشید در او فتاد

برهم درید پردهٔ افلاک سربسر — اما چو دید راه بهمانجا در او فتاد

بر دین حق چو رهبر او گشت عقل پیر — در راه عشق او بتقاضا در او فتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار — راز دلش بذروهٔ اعلی در او فتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید — اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان نمود رو که سرگشته باز ماند — وانگه در آن نظر بتمنا در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید — اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نه آرام نی قرار — گه در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی ما گشایند — والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان — این طایفه گر ز خود برآیند

در عکس جمال حق ببینند — گر زنگ ز آینه زدایند

چون پرتو نور حق بجو بالسنت — بی شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتا بسنت جلوه دو — زان اهل نظر همی ستایند

ما راست جمال دوست قبله — جمال اگرچه ز اثر خایند

منظور نه بد چو در میانه
بر دار چراش آزمایند

در صورت خود خدا ببینید
آنانکه بمعنی گرهید

ای طالب آن ذات خداوند شمائید
خود را بشناسید شما جمله خدائید

در خویش بجوئید همه اوصاف جدائی
در راه طلب طالب مطلوب شمائید

والله که دگر نیست ببینید بنجا
از راه یقین جانب توحید گرائید

کس نیست بجز ذات خداوند تعالی
کای زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید

گر دست یقین راه بتابند درینجا
وز خویش ببینید شما جمله بمائید

مقصود طلب جمله شمائید نه بینید
از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود
باده ز دست که خورد مست سبوی که بود

راه همه عاشقان آه ندانم که زد
در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود

غنچهٔ خندان او خنده بسوی که کرد
نرگس مستانه او دیده بروی که بود

زلف پریشان او رهزن جان که شد
سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود

جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید
بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود

طلعت تابان او آه بسوی که تافت
حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود

احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت
کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

یار ما در پرده بازی میکند / عالمی را کار سازی میکند

می نماید مهرهای مختلف / من ندانم تا چه بازی میکند

گر چه گنجشکیست جان عاشقان / در هوای عشق بازی میکند

می نگنجد عشق [illegible] در هر دو کون / زان بهر سو سر فرازی میکند

ترک چشمش از برای جان ما / هر زمانی ترکتازی میکند

مردم چشم ز خونم هر دمی / جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلقست / زان بعالم بی نیازی میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد / این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست / کاین درد لا دوست بدرمان نمیرسد

دردی فراق و رنج و غریبی و بیکسی / آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر / لیکن چه سود چون بر جانان نمیرسد

احوال دردمند بدلبر که می برد / پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم / حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند / عمری گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار / عهد و وفای یار بپیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم / دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد ‌‌ ‌‌ ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بزلفت ‌‌ ‌‌ چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی ‌‌ ‌‌ بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق ‌‌ ‌‌ نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و مست ‌‌ ‌‌ دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت ‌‌ ‌‌ دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرند ‌‌ ‌‌ لحظهٔ اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن ‌‌ ‌‌ گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند ‌‌ ‌‌ شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینند بعیش ‌‌ ‌‌ ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط ‌‌ ‌‌ جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در شعر ‌‌ ‌‌ یکزبان غنچهٔ خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما ‌‌ ‌‌ از سر سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شاهی بنشینید همه ‌‌ ‌‌ احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمه [illegible] روان شد ‌‌ ‌‌ دریاست که [illegible] روان شود و [illegible] خون

آتش زند بنفخت سراپردهٔ فلک　　هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تحفه که برجهد از جان سوزناک　　آتش بسقف نه فلک بیستون زند

جز و از نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق　　گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب و دشت سراپرده بر کنند　　گو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره‌ای شود　　چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید　　سر جان بر زبان نمی آید

بعبارت سخن نمی گنجد　　به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن　　گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا بچشم اهل نظر　　نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد
راز دل در میان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد　　شورشی در جان این سودا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد　　هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشته پنهان از همه　　گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه [illegible] در [illegible] پیدا [illegible] ظهور　　گاه [illegible] آتش [illegible] سودا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی | گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق | گاه بیدا ید بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد | گاه نامش خواجهٔ بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت | جان ما در بوتهٔ یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد | باز از سر بر دگر شان پا نهاد

رخ بما بنمود پیدا در همه | باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود سودای همه کرده بخود | باز از سر سود بر سودا نهاد

باز سر با سود در سودای عشق | کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید نیاز میدهد | کی چو من شکسته را قربت راز میدهد

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است | هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل رایت او بلحظه | باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند | حاصل عمر خویش را کی به نماز میدهد

گرچه چو من هزار جان باخت بدین طلب چه سود | باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بی راه نیافت هیچکس | مردمک بعاشقان شیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در بر خود نهد هنر | آنکه بسی هزار جان آید نیاز میدهد

اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر حمله دوا شود
اگر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
اگر یک گره ز زیر خم زلفت باز رسد — حاجات خاطرم همه ذاتش روا شود
ومهلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت گرا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده بر فتد از رخ چها شود
سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند
تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افکند
ای دوست بیک قدح گرو شد — آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یکچند
دارم دلکی که مست عشقست — بر جستجوی وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه بر کند
دیوانه حلقه های زلفش — از بند کجا شود خردمند
چون دست نمیرسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند
احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

هرکه او جام عاشقانه کشید　　او انا الحق هزار بار کشید
کشته مست اوست همچو حسین　　هرکه زان باده جرعه بچشید
هم انا الحق و سبحانی　　از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق　　جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای مبین
طائر قدس و قرب برج کشید

ای دل از اهل دلان اسرار میباید شنید　　نکتهٔ عشق از زبان یار میباید شنید
طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید　　سخن قرب از لب دلدار میباید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت　　کنت کنزاً از لبش بسیار میباید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق　　وز زبان عاشقان بردار میباید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن　　وز زبان هر کسی گفتار میباید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان　　اندرون بوریای نار میباید شنید
نیست جز راز خدای هیچ سرے در میان　　پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
هر اسرار الهی سیکنک و گوش کن　　از نوای نغمهٔ مزمار میباید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان　　از نوای بلبلان زار میباید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرت است　　لیکن این گفتارشان هر بار میباید شنید
رمز توحید خدا موزد هر ذره است　　از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید و اسمای الٰهی جان من — هر زمان از گفتهٔ ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار میباید نوشت — نکتهٔ مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر — این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان — آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من برای گوش میباید نهاد — وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را — در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سر حق گر کشف باید ساختن — راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید — طعنه ها در خانهٔ خمار میباید شنید

جرعهٔ باید چشید از جام مستان الست — نکتهٔ قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت — لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت دم عشاق اندر هر زمان — از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر نفس مست را وحدت خوش نوائی نیز — دم بدم آن نغمه از موسیقار میباید شنید

آنکه ناگفته ایزد تعالی بایقین هست — چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا بدانی هم تو ای اسرار حق را ترجمان — از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و در و درخت — فاذکروا الله هر زبان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای — در سحر از نالهٔ اشجار میباید شنید

گر ز آب معرفت داری منور سر حق — شورش وجد از لب انهار میباید شنید

سر مرموز جدائی هر زمان بی واسطه — همچو خاصان از لب ستا یا بباید شنید

سر توحید احد از گفتنیها احمدی
از زبان سید مختار میباید شنید

راه بس دور است غایت تنگ و تاریک و عسیر — بی عنایت کی بباید راه بیچاره ضریر

بی سعادت سخت بر آن کی توانم زین سرا — بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر

کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه — کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد دریا طمع — چند بهر قطره گردم گرد هر [illegible]

چند بهر جرعه گردم بگرد میکده — چند بهر طعمه باشم بهر [illegible] اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون — قوتی تا در کشم مردانه [illegible]

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس — سر [illegible] آب [illegible]

چون از آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری — کز شعاع او همه عالم [illegible]

یک سخن گفته بعالم عالمی را داده جان — یک نفس گفته تا [illegible]

کرده عالم هویدا هر روی مصطفی — کرده آدم [illegible]

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف — حلقه اش در گوش کرده [illegible]

غلامش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز — کرده کحل خاک کویش چشم کنعان [illegible]

بوی خلقش تازه گردانیده عیسی را نفس — زان نفس جان [illegible] کرده [illegible]

کرده هر صبح از برای گرد راه اش — خیمه زرین سر [illegible]

چونکه درماندست از وصف جلال پاک او / دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ رز جان بیدلان / وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریادم برس / در رهت تا مست افتادم دستگیر ای دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا / جان دهم هر لحظه بر باد و دل بر دلپذیر

زان نظرهای که بیچارگان آید ز لطف
ز احمدی بیچاره مسکین نگاهی گاه گیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر / [illegible] عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفائیست / ز نه یاری که بی وفاداریست بهتر

چو یار نیست عزت پیش محبوب / بحمد لله که این خواریست بهتر

خوشا آنکس که او دلبسته است / درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچگاهی / نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش / که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریختن بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تجلی‌ست مصور جمال صورت یار / درین معاینه می‌بین خیال صورت یار

هزار روضه رضوان و باغهای بهشت / جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال / تجلی‌ست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید — بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلیست معاینه جمال صورت یار

بازاین دل دیوانه من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات — بر دست صراحی طرف خانه خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت — کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت — زین پس من آشفته و شیدائی و دیوا[نه]

مجنون که شود شیفته هر دم عجبی نیست — در هر چه ببیند رخ لیلی ست نمودار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند همه کوچه و بازار

گر شیفته دل برخت نیست عجب — آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار

جز آرزو دوست دگر هیچ نماندست — ای مدعی از طعنه زدن دست بمیدار

تا چند کشم محنت ایام تحمل — تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی — چون روی تو بینیم زبان ماند ز گفتار

احمد نظر بازی و رندی شده مشهور
گو خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز تو یار — مقصود این و آن ز وجود تو ئی نگار

ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب — در ذره آفتاب طلب هست در نظر

در خویشتن ببین و ببُر از غیر کن
دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او
اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تو ئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاه مغرور
که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

بیا که پیر پرستان تو هر ندای یار
برین صلاح فرو رو چه میشوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام
که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعهٔ می خانه گر دهم از جنت
نعیم روضهٔ رضوان خطوطها حور و قصور

اگر ز خانهٔ خمار جرعهٔ نوشی
شوی بحلقهٔ مستان عشق رو منشور

ببوی بادهٔ خمخانه جان بده ای دوست
که رنج تلخی جان کندنت شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعهٔ می
که مست دوست نخیزد بر نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر
یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بیشمار صورت
یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او
خورشید یکی هزار اختر

در هر چه بنگرم او محیط است
در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود
معدوم شده وجود دیگر

نورشش بجمال ماست مدغم ‌ معنیش بصورت ست مضمر

از روز ازل شراب وحدت ‌ در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات ‌ ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان ‌ پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشتست دهان اهل معنی ‌ از کشف رموز او مسمر

از نکتهٔ وحدت خدای ‌ هر کس که بگفت شد مدثر

آنرا که خدای پاک خوانی ‌ بر صورت ماست بین مسرا

مهتاب ز تاب اوست تابان ‌ خورشید ز نور اوست انور

این صورت بمثال محبوب ‌ بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست ‌ در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست ‌ زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت ‌ هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست ‌ از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی ‌ بی واسطه نمای منظر

گاهی بنمود ذات خود را ‌ بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بسان بوبکر ‌ گه گشت عیان بشکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان ‌ گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا اندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سودای تو سود مایهٔ جان
سیمرغ هوای عشق دلدار
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام
هر ذره شدست مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم
چه آتش تفت چه سر دار
یک جرعه اگر دهی ز جامم
سجاده گرو شود بخمار
گر راه یقین یقین نمائی
گردانند خرقه بند زنار
چون لشکر عشق راست نائی
سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل گاه هجران
گاهی سر کوه گاه بربار

احمد چو همه ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر
از همه عالم بکلی در گذر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در بار در خود در گذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید
گر تو غواصی بکن یابی گهر
بی طلب در راه نتوان در رسید
سالکا گر مرد راهی راهبر
بی یقینیت کی توان زراه رفت
خود تبا ید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانها نیازی آرد کمال / گر تو مرد راه عشقی پی مبر

احمدا دست از دو عالم بر فشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ایکه پیدائی تو بر شکل بشر / می‌نمائی هر زمان سازی دگر
هر چه می‌بینیم همه ذات تو است / در میان ما نیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست / ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره را / او همی گوید ازین معنی خبر
هر که در دریای عمان شد گهر / ذره زین بحر شد خورشید فر

وله

ای در قفس خودی گرفتار / خود را ز خودی خویش برآر
پندار ز خویشتن بدر کن / پندار که هیچ نیست پندار
خودبینی را ز خود برون کن / خودبین چه شدست هیچ مشمار
میدان بیقین که حق مطلق / در صورت تو شدست اظهار
اسرار خدای از تو پیداست / دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویشتن جو هم ببین کن ای نگار / ذاتها اندر وجود آب من معنی ز من کنها

همچو مشکی از آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گر چه اندر مشک میگیرم قرار

شیر می بودم با دل بین آخر چون شدم
باز آخر کار رنگ جمله شیرم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره بد این شرابی از خم وحدت ولا
سر کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

چند گاه معرفت چون جان جنبی اندر نشست
جان جان من کنون این نکته ها در گوش دار

گر چو احمد بود اکنون گشت احمد از منزل
کسوت دیگر نمود از لباس کردگار

ای که عیانی تو بشکل بشر
هر دم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان
کرده تمثل به مثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
نام ملک افگنده به تو سجده بر

آدم معنی همه در ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ای که عیانی تو بشکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات تو نی با وجود
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی بنمای و ببر خسته زما　　آخر این شعبده خود درگذر
پرده قالب میان برفگن　　تا که ببینیم ترا یک نظر
صورت ما آینهٔ روی تست　　آینه را کی نگرد بی‌بصر
صورت تو گر نشدی آشکار　　از سر معنیش که دادی خبر
احمد اگر بسته نگوئی ببست
دامن هر خس به کنی پر گهر

در مدرسه‌های عشق هر بار　　رفتیم که کنیم رمز اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت　　غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی　　در ملت کافری کن اقرار
در خم بسته است کفر ترسا　　باشد که رسم بدوست یکبار
آوازه برآمد از سر ریش　　کای لایق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست　　دریاب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان همان تو خواهی　　در خویش طلب که نیست اغیار
زان جسم همی بدید گشته　　چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته دید در شد　　لابد برفت به سر دار
ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

برخیز کنارهٔ گیر از غیر — رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته — شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان — در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که یکی ندید هرگز — در دیدهٔ کور اوست لاغیر

آن شیر که ره نیافت این راه — تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعدهٔ سلوک این راه — در مصطلحات نیست لاغیر

احمد تو چنین جمال غیری — برخیز کنارهٔ گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که گشتم پیش نظر — گر کند جانب یک نفس آن یار گذر

او در اینجا بطرب شاد و من اینجا در غم — او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر

قصهٔ پیش که میگویم از دشمن و دوست — زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو — نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

عالم از گردش ایام چو زلفت درهم — کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

ز من بیدل و آواره دو دیده بماند — یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی ز هوس خوش لبران برده براه — هیچ و ز این غم و اندوه بسی خون جگر

صفات منسوب ذات قلندر — ز نور حق تعالی شد سراسر

برافگن پرده تلبیس از رخ / ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن / نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بیا یا اندرین راه / کانا الحق بر زمین بردار منبر
وضو ساز از خون خویش هر دم / فدا ساز دل و جان و تن و سر
نگو از رمز این معنی حکایت / که این معنی کسی را نیست درخور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر / هر چه می جستم همانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید / لیک در عالم نهانی ای پسر
می بری دلها بعشوه دمبدم / هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک / در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست / مایه جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی / هم نهانی هم عیانی ای پسر

جمال مظهر ذات قلندر / الم ز ذات حق تعالی شد مصور
دلا توحید اندر پرده باشی / تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت / یکی بین گر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر / همیشه تیغ جبر انست بر سر

هر آن نقشی که او صورت نماید
یقین است صورت الله اکبر

دلا بر زن تو گوی بحث بالی
که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی گشت منور

عشق آمد مظهر حق آشکار
نیست غیری جز جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین
وی همه صورت به معنی آشکار

صورتم معنیست معنی صورتست
صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیری را وجود
در همه یک دان و یک بین در شمار

وهو معکم رمز حق هست بالیقین
رمز حق را اسم معنی پایدار

نحن اقرب گفت در معنی خدای
راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق نیست غیر
این رموز سر حق سعی گوش دار

بحقارت تو مبین در من بیچاره حقیر
که غنی چاره ندارد ز غم درد فقیر

پادشاهی چه بها هست که بر فخر کند
مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که من خرقه پرمین شاهم
حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا که در بحر مودت زده صد غوطه
خاک کوی تو مرا هست به از عود عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم
که مرا خرقه چه بیست چو زلفت حریر

هر چه در دست متاعست قلیل دنیا — ندهد دل بهمه ملک جهان اهل بصیر

گر چه از فقر بدر و زیر کنم عمر بسر — بهر دونان نبرم بر در سلطان وزیر

احمد جامی را انکه رحیم عنایت شاه
باد شاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

هویدا از رخ پرده واگردانم امروز — جهان را مبتلا گردانم امروز

پری و حور را دیوانه سازم — سپهر و خور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم — جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل — ز لغت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را بیهوش بیخود — ز سرّ رینا گردانم امروز

مرا زیبد که با سلطان نیازی — گدا را پادشا گردانم امروز

ز سرّ سخن با قرب باز گویم — ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین — ترا من بعد عطا گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا — بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم بر زبان انی انا الله — حقیقت راز وا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگان را — روان چون سلیما گردانم امروز

جمال خویش بر کشته عشق — یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه و اشارتیم طاق ابرو — همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین — نسیم غنچه‌ها گردانم امروز
نسیم تازه زلف خود سران را — سه او نیز صبا گردانم امروز
بیا و بیزم سر عشاق بر دار — ز سر تا هوش وا گردانم امروز
غنی مطلقم از نقد مخزن — نیازت را غنا گردانم امروز
دلم بانگ هوای عشقبازیست — ز سیر و از هوا گردانم امروز
نوازم پردهٔ عشاق مشتاق — ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را — چو موسی اهل جلا گردانم امروز
برآرم از نوای سر افلاک — سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگویش تب تب بی — ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقانم هست مذهب — ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز — دلت عشق ضیا گردانم امروز
نموداری کنم از وحدت خود — ندای ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین گوش وحدت — بهر سو این ندا گردانم امروز
منم موسی به بینید وحدت آباد — عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبز پوشان فلک را — ز بینش ضیا گردانم امروز
ز گرد راه خود سرمهٔ ابصارم — بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افکنم بر سنگ و آهن — بیک دم کیمیا گردانم امروز

تو هم یک شبنمی یک شبنمی را / کسی را بر فلک گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز / ز یک نور شها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست / ز الا سر لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام / همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر / بسایم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق / رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست / گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم / چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز / نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی بر درت یک نکته سازم / ازان نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پرده عقل مزور / ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم اندم / عملهای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم / ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون / ریا از همدمان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس انگه / مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا / نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که بر دار سیاست | نوای بلبلان بر دارم امروز
چو مقصودم نیست از جان جانان | حدیث جان جان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال تازیان بر دارم امروز

ا[illegible] آن و این بر دارم امروز | همه [illegible] دین بر دارم امروز
[illegible] همان از عشق پیداست | گمان را از یقین بر دارم امروز
[illegible] خود سرشته خاک آدم | گمان از ما و طین بر دارم امروز
چو [illegible] یقین [illegible] | لباس حور عین بر دارم امروز
[illegible] کردم آدم [illegible] | چو عیسی از زمین بر دارم امروز
جمال خود بعالم می‌نمایم | گمان از همنشین بر دارم امروز
[illegible] شاهد ملکوت [illegible] | ز نور حق همین بر دارم امروز
بظاهر این که می‌جستم بباطن | چو از رخ آستین بر دارم امروز
ملک را [illegible] خود وا نمایم | امان را از این بر دارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای برزخ تو شگفته ارواح مقدس | بر ذات تو انوار تجلیست مؤسس
گر نه ز تلبیس رو به تو برافتد | پس آدم و ابلیس نمانید یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد / بیرون نبرد راز دل خویش بهر کس

ای طایر قدسی تو که از روضه جستی / برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این دُرّ حقیقی ست که در بحر مجازست / این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آور / تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سرّ بنا اهل چه گویی
آنها که ندانند بوادی همه زاطلس

نقش رخ بی مثال قدوس / در صورت ما شدست محسوس

هر صورت خوب کان عیان ست / نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه نه بگوشه / در عشق نه خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین / دید آدم را بذات معکوس

از معنی نقش نماند محرم / از راه خدای گشت مایوس

در تخته این نبات بنگر / هر حرف که غیر اوست بلدوس

ایدل بهوای خویش تا چند / مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده / مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش / می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز او باش

در زمرهٔ عاشقان بدنام — این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش — سر حلقه شوی میان قلاش

تو لذت عشق را چه دانی — اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان از شاهد معنی مست از بیرون خویش — میخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش

هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویش لیلی میشوند مجنون خویش

گر شوی میزان شعر و گه شوی موزون نظم — نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون غم یار حلال است و شراب بی غم حرام — هر غمی کو کرده باشند دست شست از خون خویش

تو ولی از لنگری بر ساختی در راه خویش — تا فروتر میروی هر لحظه با قارون خویش

تو نبینی یار که باشد در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش

بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر — چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — می نوش شراب عشق می نوش

بگذر ز خیال خودپرستی — شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

...باید که شوی تو نیز بیخود
دور از مزه طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو
این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببندید ز ر
گر جمله جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه
کو جمله جهان کند فراموش

هرمسکه درراه پستی
بخروش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار
وز جمله جهان بخویش خاموش

سجادهٔ و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق
که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از میان بیرون نیست
تا قیامت روانست خامهٔ عشق

کام عشق هست از مراد برون
زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق

لایق هر ... کسی نبود
خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می تازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای بلور رخت بخزن اسرار دق
بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست
بر روی تو اظهار خدا نیست مدقق

این بحر محیط ست که جشمهٔ دنیاست
این قلزم عشق ست که پیدیست جو زورقا

این بادهٔ عشق ست که چون جام مصفاست
دین شربت شوق ست که جام مروق

این قلزم توحید ز اسرار خدا ست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که آن نیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
روی تو آئینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد
تا بر آید همچو او بر دار حق

کی تواند چون سمندر هر خسی
آنکه او رقصان شود بر نار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری که تو چو نیست در سپهر
چون تو نبود بجملهٔ آفاق

آنچه همی کنی بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه های زنی تو احمد
برخیز ز ناله های حراق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق | سایه فگنند الحق بازم همای عشق
لعل لب نگار را چون شهد شکرست | زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق
کرده هزار جان را اندر چه زنخدان | سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق
ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه | صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق
ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم | آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق
فریاد میکنم من از دست خوبرویان | یارب کجا فتادم اندر بلای عشق
رحمیست اگر بیایان پرسند بینوا را | رحمی بکن ترحم بر بینوای عشق
از سینه بگیر حرفی تا راز با تو گویم | کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد بکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه وار پنهان [illegible] های عشق

در مذهب عاشقان چه نیرنگ | ما را [illegible] بی هست همسنگ
در مشرب عاشقان قلاش | والله که کفر و دین است یکرنگ
بی ذکر تو کعبه ها کنشت است | بی فکر تو نام ما همه ننگ
سودای تو گرچه هست با سود | لیکن نتوان بمرکب لنگ
این بود تو گر نخیزد از پیش | این بود تو حمله هست و سنگ

مردانه دراسپ در ره عشق
کاین راه چه عقبه ایست پس تنگ

چون آمدی از پی خویش
یکرنگ شوی ز صلح در جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد
ما را چو جهنم است هر سنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی
از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجویی
از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری
این عقده دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی
بیزار شوی ز زر و سنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف شخص کامل
ذات تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات
با جمله صفات خویش کامل

والله که هموست در دو عالم
آن حضرت بی نیاز فاعل

هجران چه بود بمکان توحید
ما هم بذات خویش واصل

در راه بقا همه فنا نیست
غفلت بمیان لست حائل

در روی بتان صورت تو
واهیم درین بسی دلائل

بر روی بشر تجلی خاص
گر دست ازان دو چشم مائل

در صورت احمدی نگه نیست
خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما
همزبان تواییم بنده واریم

از راه کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

خاصه سگکی ز حیدر توئیم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می‌بینم
بحر را در حباب می‌بینم

ظاهرا اندرون سینهٔ جان
هر زمان خود گلاب می‌بینم

من در آیینهٔ صفای وجود
سینه آفتاب می‌بینم

موج را عین بحر می‌یابم
آب اندر سراب می‌بینم

جام را چون بدست می‌گیرم
ساقی اندر شراب می‌بینم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقهٔ دل بر در جانان میزدم

بیخود و سرمست بیک جرعهٔ
بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی در دیوانگی
دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعهٔ
واله و مستانه فغان میزدم

از نفس سوختهٔ خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم

چشمه خورشید بسی سوختم
هر نفسی گرد دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد بدید
منکه بدان حالی فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم
آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست
هر چه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست
در ته این زنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن
گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من
آمده در کسوت انسان منم

ذرهٔ ذرات شهود منست
بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزد و وز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم
دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی
تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته جمال آن نگارم
سرگم شدهٔ خیال اویم

او بادشهی ست در رهٔ او
چون مورچه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم
اسرار رموز عشق یاریم

مظهر سر عشق هستیم
مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم
ما منبع لطف آن نگاریم

مسکان مقام کبریائیم | مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان بر اوج کاخ قدسیم | مائیم ز مان مکان نداریم
سلطان سراچهٔ ظهوریم | بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینیم بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پرغم | در محنت و رنج مانده درهم
دردا که زحد گذشت اندوه | آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشته است | زین آتش غم بسوز ماتم
زین رنج مرا نبود درمان | وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم | بر مرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج بادشاهیم | بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست | بیرون ز حساب و در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان | با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد | با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج | ما فرض دگر بجای گزاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست — ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما — ما مظهر عشق آن نگاریم
احمد احد است نیک بنگر — این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی گلستان — خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یکدو جرعهٔ دردی هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه — خود را برین طریق سبکسار کرده ایم
احمد لباس خرقه چرین بخود مبین — پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم — جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم — جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب ابروان خود کشیدم — جهان در طاق و در منبر گرفتم
ز جام می مع الله جرعه خوردیم — ز مستی ره دیگر گرفتم
شراب احمدی در کار داریم — ز جام انما ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم — روی بنمای که تا سجده به پیشت ببریم

زندے و شاہد بانے ز سر شیفتگی
تو مپندار کہ ما ہرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتادہ بسر کوے غمت
اندرین بادیہ جائز البلامت بریم

در تمنای وصالت تو ہمہ روز و شبان
در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم

گر دہم جان بتہ پات نہ ہے مرد بخواب
تا بدانند کہ ما زندہ بجان دگریم

پادشہ را چہ غم از پاس مہ موچگان
تو سلیمانی و ما مورچہ پا سپریم

احمد رند نظر باز کہ شاہد باز است
سر خود کرد عیان بر تو کہ از اہل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم
بسر ملک عشق سلطانیم

گہ چو موسے کلیم بر کہ طور
گاہ بر طور نفتر عمرانیم

ما بہ زنبیل نیستے ہستیم
گرچہ در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا بہ پیدا ست
بوالعجب درد بین کہ درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود
از ازل تا ابد سبے نہ بخوانیم

عالمے عاشق خدا گردد
گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاہوتے ایم و طائر قدس
باز بنگر کہ ما چہ مرغانیم

ہست ایوان قرب نور وحدت
ما دران خاصہ نقش طغرانیم

گوہر ما ازین طبائع نیست
دُر دُر یا سے گوہر کانیم

نے ز خاک و ز باد نے ز آتش / تا بدانے نہ این و نے آنیم

محرم سر لی مع اللہ ایم / عالمے نکتہ حق دانیم

پادشاہیم با ملک فقر / گرچہ ما آمدہ بزندانیم

یوسف ملک مصر لاہوتیم / بہر آن آمدہ بکنعانیم

مرغانیم از نشیمن قدس / کہ درین دام دہر پنہانیم

گاہ لیلی و گاہ مجنونیم / گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

همچو احمد بحلقهٔ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم / جان جان سرمست جانان دیدہ ایم

من ہمی حیران چو موسے صد ہزار / رب ارنی گفتہ حیران دیدہ ایم

نکتہ گر گویم ز سر عشق خود / جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم

من یقین خویش در ہر قطرہ / قلزم دریاے عمان دیدہ ایم

در خم ہر تار موے دلبران / صد ہزاران سر پنہان دیدہ ایم

در میان کفر و زلف نیکوان / در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم / خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز حق اقرب هر زمان | سرها هر سو هویدا دیده ایم
نکتهٔ از وهو معکم خوانده ایم | لی مع الله آشکارا دیده ایم
موجها انگیخته ایم از بحر جود | این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدایم خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان | جمله حسن حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ای جوان | شکرت را جمله حلوا دیده ایم
بر جمال حسن خوبان بی شکی | جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام | اندرین گلزار گل آرمیده ام
با محمد بوده ام در طوف خوش | در مکان لامکان گردیده ام
گاه بوده ام در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه | در میان راهها غلطیده ام
سالها شد کاندرین باغ وجود | همچو بلبل زار زار نالیده ام
همچو سبزه در سر هر جویبار | از تراوت بارها روییده ام
در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی این جام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیار مستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را در کار کردم
ز دزدی هر دمی توبه شکستم

چو آن دردی درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز سرمستی خروشی برکشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل همه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم

چو از وهم علم گشت و شن را
مدام از جان جانان مدهوش هستم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه ز وحدت مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان به تحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتیم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتیم

آنچه پنهان بود از انسان سالها
کشف این اسرار در کوی انسان یافتیم

از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن
ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتیم

من ز جام وحدتم مست و بیهوش آمدم / وز رموز نحن اقرب سرّ پنهان یافتم

بر زبان بانگ اناالحق میزنم پنهان بهوش / نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا گر زنگ شد در راه وحدت کفر و دین / در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان / راز سبحانست این گر رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام / آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا / بی کم و کیف آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین / نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسی / من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری / بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد بگو نه دیده / صورت ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست / نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما جمله بصورت خداییم / در صورت خود خدا نماییم

دریاب یقین که نیست غیری / غیری چه بود که جمله ماییم

در صورت ما ببین تو پیدا / بر سکه خود زده لواییم

کس نیست بجز تو اندرین جا / ما اسم ز اصل کار ماییم

بشنو تو درین مقام توحید
در هر صفتی ولی که مائیم

در کسوت فقر ما چه بینی
بر تخت شهود پادشائیم

در صورت ما نگر خدائی
در صورت شکل خود برائیم

گاهی چو خلیل گاه آدم
هر دم بسرت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام
دین مغان و راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین نمودند سالها
ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن
زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام
در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام
حب الوطن ز مدت دل بر گرفته ام

آب حیات از لب دلدار خورده ام
در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام
جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه درین بر دیده ام
مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام

جمله حجاب خویشتن از ره دور کرده ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده‌ایم — سر رموز عشق از آن یار خوانده‌ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود — از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده‌ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست — آثار ستر یار باظهار خوانده‌ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان است — یکیک بلوح دوست آثار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده‌ایم — حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطری از وجود خودی دور کرده‌ایم — در درس سبق عشق بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفته‌ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده‌ایم

ما اسم جمال اسم اعظم — بر صورت آدمی و آدم

در صورت بذات خویش گشته — در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا — الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا اگر ببینی — پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا — در صورت آدمی مجسم

الله که جمال اوست ظاهر — در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا است
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانی بشکل نو برآییم — ما عارفان رهست و شیدائیم

گاه اندر کنت کنزا بوده‌ام — گه رموز عشق بی ایما میکنم

گاه بودم در بطون در بکون — گاه خود را آشکارا میکنم

گاه از منی بیز نم بر کوه طور — گاه شکلی همچو موسی میکنم

گاه گویم لن ترانی با جنود — گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده‌ام هستیم و باشم بی خلاف — بین چه سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من — ذات خود را من هویدا میکنم

هر چه بینی تو بظاهر سر حق — من ز هیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان — کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفی و مرتضی — آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق — کشف راز حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم — ما نور جمال کبریائیم

موجود جز از وجود ما نیست — در هر چه نگه کنی او مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا — دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم ژنده خویش — افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم — ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله — در ملکت فقر پادشائیم

بر اوجِ سپهرِ عشق مهریم . چون ذره زشوق در هوایم

ما یسم بنور خود منور
بر صورتِ آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم . در ملکتِ عشق شهریاریم
مارا چو کسی نمی شناسد . ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید . از عالمِ بیخودی برآریم
عالم همه در خروش آید . دانند یقین که کردگاریم
تو هرچه طلب کنی زما آن . ماراست هر آنچه هست داریم
یک دسته بوستان وحدت . ما چشم زدست بر نداریم

بگشای دو چشم روی مابین
بربند ز غیر سوی مابین

ما گرچه بسی گناهگاریم . هم بر درِ تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای . از گرد گناه زیر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم . مجروح سنان طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام . هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه نامیم . انگشت نمای هر دیاریم

ما گم شدگان راه عشقیم . ما سوختگان خامکاریم

مارا سر جاه و منزلت نیست — گر عزت و جاه عار داریم
مارا سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

احمد نظری بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم — از رشک بی‌نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری که چو پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود و هم خودیم
این سر و الشهود بصد جای معرفت — تا بنگری ز حسرت ما هم فرقدیم
این پرده را که بینی ما نیست بالیقین — چون پرده بر فکند تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده‌ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نیم آنکه بفرداد گر شویم — خود تو با بدیه سروریم و خوش قدیم
ما هم کز جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیخودیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن درگذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی قالب شکست تخته بتاراج داد — خیمه ببالا زدیم تا بر سرمد شدیم

رابطه این وجود سر بسر اندر رست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای میزنم | بر در دل هوی و های میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا | هر سحر گاهی نوای میزنم
روی بر روی آن حبیب آورده ام | این جهان را پشت پای میزنم
طالبان را بارک الله میزنم | عاشقان را مرحبای میزنم
در میان حلقه مردان دین | رطل عشقش چند جای میزنم
جبهه می سایم بخاک کوی دوست | سر بخاک دلربای میزنم
غرقه ام در بحر عشق بیکران | هر زمانی دست و پای میزنم
دوستان را خیر بادی میکنم | دشمنان را پس قفای میزنم
چون گدای حلقه بر درها | بر امید پادشای میزنم
تا مگر باری بیابم بر درش | حلقه بر در چون گدای میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنای میزنم

مرهمی بستری که در اسما نهادیم | رموز عشق را پیدا نمودیم
ز کس پیدا نتواند کرد این راز | تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم
چو هر مرغی از جهان خود بشنفتیم | هر جایی دو احمد غم شنفتیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا　　هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان　　مشو دو بین که پا یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود　　نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احدا احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم　　جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع　　تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده　　رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته　　بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم　　آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا حلیم　　به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم

بهر دمیست هزاران هزار بار بدل　　زجور نفس بر آنم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان　　عدو نیست فتاده میان جان و تنم

زچرخ گردش عالم شکایتی چه برم　　بهر کجا و شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهایی نیست　　که دست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر چه واقفم نفسم بدانکه شیطانم | وگر مخالف ونیم بدانکه کم زنیم
مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد برسر | خیال فاسد او گرد گشته در بدنم
من از ریاض قدم ملبل خوش آوازم | که عشق و مستی من آمدست از وطنم

بر مز احمد دیوانه کی رسد عاقل
که نفس روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم | که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه دنیا | عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی بخویش رسی | راه سیران خود چنین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی | راه رفتن بحق چنین دیدم
در گذشتم ز صفت و ز ذات | چشم [illegible] چه ذات [illegible] دیدم
عشق از کل جهان گذشت | نور حق [illegible] آتشین دیدم
هر صفاتی بذات خود شد | وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتم من از خیال جهان | ماه و خور را بزیر زمین دیدم
گوهری هست گم شده | که درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل نمای [illegible] عشق | تا [illegible] ذات نازنین دیدم
چشم عالم ز [illegible] | [illegible] او جبه بر زمین دیدم
حسن آن [illegible] بعکس او [illegible] | با [illegible] ذات [illegible] دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطره‌ای از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می‌بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج‌سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده از دامن خود وا کنم
زانکه ظاهر بوده‌ام در پرده من نهان شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکه نادان بوده عشقم کرد دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعه‌ای ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از بهر یک پیاله دردی بجان شدم
گر خم عشق رطل گرانبار یافتم

بیجا نماند آرزوی من شده تمام
گر جسته من جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره آبا و دین خویش خود را میان کفر چو زنار بستم

احمد به راه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده‌ام من بصورت ذات حق را دیده‌ام

هر زمانی شکل دیگر میشود صورت انسان خدا را دیده‌ام

چون محیط جمله آمد ذات او ذات او را آشکارا دیده‌ام

نیست فرقی خود میان ما و ما زانکه موج و بحر و برا دیده‌ام

آشکارا در همه کون و مکان صورت ایزد تعالی دیده‌ام

نور او چون شامل با جهانست نور او در زیر و بالا دیده‌ام

نیست پیدا جز که ذات پاک او ذات او در جمله اشیا دیده‌ام

سخت پنهان از [illegible] بین گاه پنهان گاه پیدا دیده‌ام

به لباس ما هویدا احمدست
ذات احمد را باینجا دیده‌ام

آمدم تا باز حیرانت کنم از وجود خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم بعلم گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسن و عشق گاه چون زلفت پریشانت کنم

گاه معلومت کنم زین علم را گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر و ریو
گاه از ملک سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم به پیش
در مهمات جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آیینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر نشسته خواب گیری راستی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر نه کشف رموز سر حق
چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اول گدای خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم
گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم
همچو ابر خویشتن شیدا کنم

بس مطالعه‌ها درست کنم از علم خود
[illegible] را کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلومت شود — باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه خیر نفس را آگه شوی — در حقیقت مر ترا وردا کنم

در حقیقت سالک تن سازت — در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیز و بعشق — کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم — از گران جانی سبکسارت کنم

ذره از عشق خود بر تو نهم — از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نار افگنم — آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق — بوریا و نفط با نارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا — آنگهی رسوا ببازارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق — سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت — آنگهی اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بکلی مر ترا — پس از آن در خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول [illegible]ارت کنم

بهر آیینه روشن تا ال[illegible] بری نمی — بهر جائی نمود آید از آن واله [illegible]

رموز نکتهٔ ذاتش زهر لوحی همیخوانم — جمال معنی پاکش بهر رخساره میبینم

نه پنداری که بی عشقش این باغ وجود من — هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت ابلک خویش منفعلند — برای جلوهٔ ایشان بهر سو داری میبینم

رموز و هو معکم را بهر ذاتی همی خوانم — همه اسرار ربانی ازان اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را — که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم — بر باد و شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانهٔ باده — کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام — در دیر درآیم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم — دیوانه مگوئید که دیوانه و مستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق — کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندادند — معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی — چون من احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم — ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه دینیم به تحقیق — ما کارگشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در یقین — ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست گشتیم بیک جرعهٔ توحید
جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ما رشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی با ثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده‌ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده‌ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته‌ایم
تا که ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده‌ایم

تا ندانی عقل کل را هر چه شیدا کرده‌ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده‌ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق بر خوانده‌ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده‌ایم

اینهمه یکبارگی حد لامکان آورده‌ایم
در میان این تن آن ما اضطراب افگنده‌ایم

جرعه از جام توحید خدا نوشیده‌ایم
نالهای زار در چنگ و رباب افگنده‌ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده‌ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده‌ایم

از جمال کائنات این پرده تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده‌ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده‌ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده‌ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه بیارم لبِ دار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند
از مقصدِ مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در رهِ دین پیر مغانست
در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد
پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سریست نهان در نفس پیر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم
جز برویت هیچ که نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من
هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است
زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت
تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم
در بسر هستی با علی میروم

طالبان عشق را جویا شدم
در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد جسته بحق آشکار
زان بسوی حق تعالی میروم

لا اله را از بیخودی بر کنده ام
لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از نجسه لاهوتیم ما
هر زمانی میزند چوگان عشق
زخم چوگان میزند عشقم بحال
در پی گنبد بعالم عشق ما

باز چون قطره بدریا میروم
زان چو گو غلطان و شیدا میروم
بی سر و سامان و بی پا میروم
عشق بالا میرود ما میروم

چون دوی رهزنیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
برشکسته این دوی ما عشق
نیست موجودی بجز ذات خدای
ذات معنی واحد آمد اشکال
معنی معنی ببین در اصل کار
برگسسته این مهار از عشق حق
از برای رهنمون عاشقان

باز سوی لا و الا میروم
باز سوی ذات یکتا میروم
زان بسوی رب اعلی میروم
زان بسوی ذات معنی میروم
با معنی هم تا بجا میروم
عاشق و بیهوش و شیدا میروم
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم
خورشید شود چو ذره در تاب

در کسوت فقر پادشائیم
گر صورت خود بدو نمائیم

در صورت دلبران مهوش — از جمله جهان چه دلربائیم

هر هست بجاست سجده گاهی — ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کعبه [illegible] — مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم — از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق — در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده — ما دُر یتیم و بی‌بهائیم

گر دیده معرفت ببینی — ما حاصل جمله بود هائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق — ما مظهر سر رازهائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی بیقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم — محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا — تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

دشت مجنون بیا تو همی می نگری در ظاهر — یک جو دیدیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بشکست حباب لب دریا همه آب — یک مطائیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است — نور ذاتیم که با تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین دور بکن راه غلط — زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکته مکتوب تو بی اندرام — گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی زانکه حق ست در تنم
بی تو اگر دمی زنم من تن خود کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر تو ام اگر گهی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر زدمم او شنو همه نغمهٔ این تنا تنم

خون جگر گفتن بس ست با کفنم چو خاست
آتش بیخودان چو ظاهرست کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر زر و در آرم کنی یک نظری زر و درم

احمد اگر بخود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره شود چو صورت نور روشنم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و لی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود
ما نور الانوریم ز عشاق جان بریم

ماییم ذات ما ست بهر ذره عیان
آثار ذات ما ست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی بشربت شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر یقین بجمله که ما وصف اندریم

ماییم ذات ما ست برین صورت بشر
ما نور ذات خویش برین صفت در پیکریم

ماییم کز لطافت آن تازه گلشن ست
گاهی چو برگ نیم گهی همچو عنبریم

احمد تویی خدای ببین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم — جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسو — آنگاه ره کوچهٔ بازار گرفتیم
کردیم عیان شور اناالحق ز مستی — وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم — در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بود است ز تن پاره دریدیم — ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ره و شرع بیکسو بنهادیم — رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تلالا میزنم — خیمه آتش بر چرخ خضرا میزنم
رخت هستی را بدریا میدهم — لنگر اندر هفت دریا میزنم
همت با در نگنجد در دو کون — پشت پا بر عرش اعلی میزنم
پس سراپرده که اندر راه عشق — بر سر فرق ثریا میزنم
در خرابات مغان منصور وار — هر زمان جام صفا میزنم
صد هزاران بار چون ترسا بچه — راه دین بر پیر صنعا میزنم
پیشهٔ گبران گرفته روز و شب — رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش و ابتریم
ما بینوا و مفلس و بی سیم و بی زریم

بدنام با حفاظ و نمازی ز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان بی سریم

ما خوشه چین سفره رندان بت پرست
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم مرد در خمار معتکف
دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما باخته‌ایم هر دو جهان را بیک قدح
اکنون بانتظار شراب ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنم
گویی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویشتن کنکاست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر یار بود یارم

نی مؤمن و نی مسلم نه کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله چه بدنامم

از دیر چرا گردم چون ملحد دیرینم
در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم

نی صالح شب دردم نی فاسق شبگیرم
نی مدرسه بدراهم نی مست نه هشیارم

سیمرغ که در قافم زالست چنین لاغرم
شهباز جهانگیرم پرواز جهان دارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم　　گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم　　گه بربط و عشاقم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم　　من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم در صورت انسانم　　من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم　　گاهی بته نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان یارا　　از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم　　بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی　　نه مراست دستگاهی اللب لب لبم

نه مراست ژنده در بر نه گلیم بار بر سر　　نه خر و نه گاو چنبر اللب لب لبم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری　　نه مراست دوستداری اللب لب لبم

اللب سر جانست اللب ز نشانست　　اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شور و مستی و ز خود خدا پرستی　　اللب هم خود و مستی اللب لب لبم

در فقر با و شاهم بی ملک بی سپاهم　　بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن　　آنکه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نهان اللب دو درمان　　اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب است بودن ز نیست هست بودن　　مست الست بودن اللب لب لبم

نی سر خانه دارم نی ملک شهریارم
هم نیست کار و بارم اللب لب لبم

نی خاک و آب و بادم از نور پاک اوم
با کس عنان نهادم اللب لب لبم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من
چون گویم الله از من اللب لب لبم

نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم
من شاد بی نشانم اللب لب لبم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ بدام عشقم اللب لب لبم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا
در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان
گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم
گاهی ببار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی دارای جن و انسی
معبود عرش و کرسی اللب لب لبم

نه بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم
من بوده ایم و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم
بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز شهر روحی سرمایه فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد بریده ام
دیگر کسی نه درمیان من ملحد بریده ام

نی صبوت آدم هدم کس ندرآنده ام من بدم
با خویشتن همدم بدم من ملحد بریده ام

یا خواجه کونین من با قاب قوسین من
بی کیف هم با این همه من ملحد بریده ام

روح القدس اندر نفخ من کی نیست کس — تا چند پوشیم از کس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم — نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا — هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما با من نشستم جا بجا — من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را رهبرم من مفتیان را پی کنم — اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم با دزد را گردن زنم — عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از ابلهان — ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین — این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و از ایمان مرا از خطا و فرمان مرا — از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم — دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم — من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شیعیان دین من اسلامیان — فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام درس مطلق خوانده ام — دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقهٔ عشاقیم سر دفتر رسوائیم — سودائیم هرجائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم — گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من — من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق — سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم | آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم | هم طایر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گردست پیدا هر سری
از جمله دنیا شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقبوا همی زنم | مست و خراب بیخودم بقر بقبوا همی زنم
تا له نوای ناله ام قطرهٔ آب ژاله ام | منزل ماه هاله ام بقر بقبوا همی زنم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم | برج جلال عزتم بقر بقبوا همی زنم
مایهٔ بحر و کان منم طایر لامکان منم | بلبل بوستان منم بقر بقبوا همی زنم
پردهٔ کبریا منم جام جهان نما منم | مست می خدا منم بقر بقبوا همی زنم
یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام | آدم جن و انسی ام بقر بقبوا همی زنم
روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم | جزوم و معنی کلم بقر بقبوا همی زنم
نوش بشکر افگنم نیش بزهر در شکنم | هر چه نگه کنی منم بقر بقبوا همی زنم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام | ضابطهٔ پنج صفحه ام بقر بقبوا همی زنم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک | هم ز زمینم هم فلک بقر بقبوا همی زنم
قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم | مایهٔ انس و جان منم بقر بقبوا همی زنم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی همم | پردهٔ نور حقیقتم بقر بقبوا همی زنم
آنچه معانیم نهان گوهر کانم عیان | نیست کسی درمیان بقر بقبوا همی زنم

بر سر چرخ احمدم هم بر زمین محرّمم　　وارث ملک سرمدم القر بقوا همیزنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا القر بقوا همیزنم

هر نفس ای احمد ثنای مصطفی باید زدن　　چنگ در دامان آل مصطفی باید زدن

اولش صدیق کو از سر صدق و صفا　　بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر جا　　بر سپهر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد او فاروق کو از حق و باطل فرق کرد　　رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان　　دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا　　خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل　　آنکه بالای فلک او را لوا باید زدن

حیدر کو هست دریای کرم کان سخا　　نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار　　هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز　　دست در دامان آل مصطفی باید زدن

نالهٔ دلسوز و اندوه از جگر در صبح و شام　　از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی　　هر زمانی ز سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر　　از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سنیان با صفا　　همچو غواصان دُر بی بها باید زدن

بعد صهبا مدح اهل دین باید چشید　　ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرد انحراف از راه شرع مصطفی　　ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه با بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض　　از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار　　سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن　　آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن　　بر سر اهل خوارج پشتها باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل　　بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت آنچه پیغمبر بگفت　　دست در بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل　　اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان خدائع پیشه کار هر زمان　　تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر هست بر یاران همه　　گفتهٔ او ضایع و قولش هم این جا باید زدن

اعتقاد سنیان احمدی کرده بیان　　بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را ببین　　بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود　　عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است　　آینه در دست شما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش　　باقی شود ملک بقا را ببین

جسم را لباسی هست کلاه و قبا
ور تهی این شاه و گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای تاست
مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تا بنگری این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن
اندر دیوانگی افسانه کن

تا نداند هیچکس این راز تو
جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالات هر که هشیار آمدست
از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب حسن اقرب هر زمان
خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب وهو معکم بالیقین
مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست راه عشق بین
خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را به پنداری ز زلف
ما هرو یا زلف خود را شانه کن

گر همیخواهی که در منزل رسی
در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو به لطف بر زمین
آتش زده بر نقش رخت بر چهره نقاش چین

از خدای کن نظر و صنع تو روی بشر
آن سر حق دانا نما گر بگشا دو عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان
هر بیشه جبل نمان هر خاره در ثمین

ردیف نون

تا کشای چشم خویش هر نفس جمال که بیاید — پنهان نگر سر خدای آشکار تا ببین

بنگر جمال خود دمی منشین دمی با همه — هستی تو ما را محرمی در سر نگیس دیگر ببین

تا چند در خواب اندری ای عین غرق آب اندری — در آتش و آب اندری چون مستی آگاه زین

احمد جمال خود عیان دید در سر و در جان — گفتم ترا رمزی نهان آن احدیت مستبین

آمده آن شهبان باد مبارک ای جوان — عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد و هنر شده حرص و هوا بدر شده — کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رحمت و جود شد بعدم ساخت ولی سر قدم — مست و خراب شدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر گشته ساده عشق و نکوشی — داده به بحر هستی باد مبارک ای جوان

تو عشق یافته راه سفر شتافته — گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان

گاه بشعبده همی کنیم گاه عجب همی کنیم — گاه طرب همی کنیم باد مبارک ای جوان

گاه برقص فلک گاه بطوف با ملک — وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان

نیست جنون فسون نیست فسون جنون — نیست رموز قاف نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت ره نیکو نشد — عشق مرا بس است ره باد مبارک ای جوان

همت مرد آنکه بکوه گردان گشته بسر — نیست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدم — مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چه تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن
گر تو ز عشق برخوری برنخوری ز خویشتن

عادت دین رسم هست یعنی بتان آذری
گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ
گر تو ز عشق آگهی جان و وطن و بن فکن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی
در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم زند در رهِ حق قدم زند
بنده وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات مامین
بی زحمت کیف بی غم این

موجود بهر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از رفعت سما تا سماکین

حسن تو و عشق من بهم جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن
مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدای
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست بجوئی تو درین راه اسے — اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه — از راه یقین در همه جانانه طلب کن

الحمد لله که دگر نیست کس ای تجا که ببینی — در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر نیست ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند — این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی — بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدا نیست — این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان — نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می‌بینی جمال دوستی ست — آنکه اندر صورت جانت نهان

نور پاک حق تعالی آشکار — دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر — نور او بحر نیست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکی — قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفته احمد سے نگه کن — بر نور محمد سے نگه کن

احمد ز احمد جدا نیابی
بشناس تو خویش را بتحقیق
اسرار قلندری یکایک
گر زبده معرفت بخواهی

از راه مؤیدی نگه کن
این دولت سرمدی نگه کن
در دلق مجردی نگه کن
در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان
زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم می نگنجد مدح تو
وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو
ور بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب و هو معکم خورده ام
مست و بیهوشم از آن در هر زمان
از رموز نحن اقرب سالها
خورده ام من زخمها اندر نهان
دوش عشق از در درآمد نیم شب
از ره دل میدمید چون جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود
باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار
باز از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا تا بد بعشق
عشق سلطانست و عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعه
ورنه این شور از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن
زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم توئی غیری کجاست | از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این جهان

عشق آمد رهنمای کفر و دین | کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون بکس | بیگمان است ما نشان و از یقین
گر شوی فانی تواند ز خویشتن | راه حق نزدیک گردد هم بدین
بنگری در خویش آن محبوب را | عشق راحت مینماید همچنین
در مقام کل رساند راه عشق | بگذری تو ز آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا | رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مرا او را شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من | آه ازان شاه سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر | گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی | گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب | آه ازین خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم | سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرغ هم | جان و دل من شه سلطان من

از رهِ دل خنده زنانم بگفت | کیست مرا ای شده قربان من
جان بدلم گفت که قربان کیست | آن من و آن من و آن من

احمدیا از خویش نکو بنگری
جمله توئی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بجانان نازل شود | هر چه حکم ایزدی باشد رضا مادران

نارسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چو شود لاویز در سخن | نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
در صنعت آنکه به صنعت آفرین کند | لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف لبت شهد و شکر بی مناسبت | کاب حیات باد دم عیسی ست در سخن
در باغ دهر چو تو نهالی نخاست است | سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز لعنت زلف و خال که آسایش دلست | سوگند خورده ام که نگویند دگر سخن
ای باد گر بکوی دلارام بگذری | بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن
مدح جمال یار بگفتن نمیتوان | مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان | ما را زبان کجا که کنیم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه هیچ و هناست | کاندر میان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان ملک نگنجد میان عشق | آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسند ده سخن

کس چکند که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجا کنی سخن بیخبر از حال من

چند توئی چو جاهلان همچو دوان به هر مکان
آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همی کنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همی کند کیست بگو تو در بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان نیست که میکند سخن

در بچه نیست بس لطیف در صفت وجود تو
گر نشوی تو آشنا بر من از تست نی ز من

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لائق این مکان توئی مرغ تو هست آن چمن

احمدی ار بجز تو شوی واقف سر لم یزل
غیر تو نیست جان من تن شمع تست پی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شنید
در ره و رسم حق هشیار می باید شدن

از شراب عشق قرب باده میباید چشید
در سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای وحدت ملک گوشه میباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم سر لی مع الله خیمه میباید زدن
در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق بر زمان باید گشاد
در دم توحید حق بردار می باید شدن

سر سر اسرار توحید خدا باید گفت
بس جام دار برخوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان چه در تن انسان نیست
از سر معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آور خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت شد هویدا وصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریدن
گاه یکتا در رهِ دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود در هر ذره ایست
پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد می باید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا اینجا می باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق می باید نمود
گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمت باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز من این نکته میجوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی
دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

اگر مست و دلدار میباید جمال یار میباید
سرت بر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم سبب بنما دلم با من چنین گفتا
اگر دار است سر با ما انا الحق زن انا الحق زن

سرافرازی همی باید سر اندازی همی باید
چو سر بازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان ماند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سری مردانه باید — گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی زین سر و گردن فدا کن جان و عقل و تن — جهانی جمله برهم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان شوی از خود جدا گردان — چه بینی چون نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بجوگان جستجوی کن — پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گردانی سر عشق یار در داری — خیال دار گردانی انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن برون از خود هم از زرق و فسون خود — وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان درکش زبان درکش ازین گفتار پیچ و پیش — همین گو زیر زبان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو دمی بر خویش مجنون شو — طناب دار را بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر مصطفی شعشعه از لقای او — منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انبیا جوهر کان برتری — نور دو کون سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش شه فلک غاشیه دار او ملک — وحدت لاشریک لک گنبد قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش — صفهٔ او صفوتش عرش بزیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا — دردکشان بزم را عاشق مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان روح امین پاسبان — از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان — مهبط روح قدس دان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب — طایر قدس روز و شب گشته دعاگوی او

بازگشته صوت تر کرد ترانه دگر | نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو | با هزاران آرزوی روی تو

چون گدایان بر در تو ایستاده | بو که آید در مشامم بوی تو

مستمندیم و نزار و زار و خوار | ما [illegible] از [illegible] تو

تشنه می‌میریم با این [illegible] | بر که گوییم آب اندر جوی تو

هر کسی سوی نیازی میکند | سجدهٔ ما در خم ابروی تو

گر رود روزی ز قالب جان ما | هم رود [illegible] سوی تو

همچو مرغی در میان قید(?) ما | مانده‌ایم اندر حلقه‌های موی تو

رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابم تاری از گیسوی تو

[illegible] افتاد احمد [illegible]
تا دهد جان را تکاپوی(?) تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید | [illegible] از غمزه [illegible] تو

لا کم بالی عالمی را سوختی | کس نزد دست(?) اندر دامان تو

عالمی را کرده [illegible] | یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو — هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت — در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو — با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه — با مصلا بر در خمار شو

برشکن آیینه دین باطل از منش — برشکن این جمله را دیندار شو

گر زنی در کفر و ایمان مستقیم — راه گبران گیر از کفار شو

گر انا الحق باز گویی در جهان — از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان برگیر و نوش — اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد [illegible] من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای حبیب ما [illegible] خوار از بار تو — راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم تو [illegible] شادمان گشته ام — می رساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت [illegible] شام — [illegible] ستم پی انعام تو

گفته [illegible] لبش [illegible] — ای دل آخر خوش بر آید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم — بر زبان نام کسی جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام
کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو
نوش شد از شوق تو این مست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشیم
اینچنین دانم که مست از دست تو

چند اندر پردها باشی نهان
تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینت هست با هر ذره
هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو
سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره در کن فکان گشته پدید
هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات
در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو

از نفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو
در رموز سخن اقرب نکته ایمای تو

عالمی دیوانه از زلفین مشکینت در دام
هر دو عالم واله گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات لیست در یابی نکته یقین
هوش دیوانگان عقل عاقلان شیدای تو

بر جمال الست عاشق شهر مالان [illegible] قدس
خلعت حسن خدائی هست بر بالای تو

عاشقان بر دار هر سو از شراب بیخودی
وه چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

نور خدائی همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بدر گذشت
چند کشم جور و غم از خوی تو

آه که در من اثری بیش نیست
رفت ز تن جان من از بوی تو

ما که بروی تو سر آورده ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم غمزهٔ هندوی تو

یوسف مائی تو درین روزگار
سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را بنا شو

تو ای مقصد خدائی جمله موجود
خودی بگذار در راه خدا شو

انا الحق زن زهمت همچو منصور
بر آ بر دار جمله پادشا شو

تو در شاهوار گردانی
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رهٔ تحقیق یک چند
به بزم من برانی یا بقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته
پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش این و آن انداخته
بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هویت ذره‌ای
ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی
فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را
قطره‌ای از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار جود خود
بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته
لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع لحن اقرب شهرمان مستان عشق
غلغلی از و هو معظم جاودان انداخته

از هوای قرب مرغان قدسی هر زمان
نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک جذبه داده ز عشق
ذره‌ها از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی نشان را آدمی
از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو
در دو چشم از نور خود تجلی عیان انداخته

برکشیده از برای خاک منبت آسمان
بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی زده
گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته
تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تر دامنی
غیرت حیرت بجان هر روان انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند
قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش هستیست | خود درون این همه ما را بگمان انداخته
کی بنور قدرتت هر ذره آخر رسد | زانکه فهم اینجایگه دست از عنان انداخته
آنکه در هر لحظه دارد نظر بر دوستان | یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کییم از دست برون رفته | در سر سودای جنون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان | از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ | بی سر و پای ز سکون رفته
جرعه چش مجلس میخوارگان | نیست مَی از کن فیکون رفته
پیر مغان را شده از جان مرید | در همه زراق و فسون رفته
کشته شمشیر ملامت شهید | وز سر تا پای بخون رفته

چند آیین شکل دیگر کرده | جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت | بهتر از صد کان گوهر کرده
صد چو احمد گشته آشفته بتو | چند آیین شکل دیگر کرده

بودم جمال وصلت عیان اندر آینه | عین الیقین هست دیدن او را معاینه
ذرات کاینات نقصانست فی زوال | بر قدر آینه است نمود در آینه

معنی یکیست گرچه باسمات مختلف ... با موج بحر نیست دوئی در معاینه

گر صد هزار آینه شد لیک وی یکیست ... آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده ندیدند و دیدنی

احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب باده ... میکشند رحمت خرد هر دم هزار آزاده

خاکساران جهان بر ذره اعلی رسند ... گو بتابد ذره مهرش ببر افتاده

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد ... او کجا آید فرو در خرقه و سجاده

چون طریق عشقبازی جاده مردان و نیست ... روی خود را می نماید عشق در هر جاده

عقل و حرص و آز و شهوت ماند در خود محال ... زانکه بد باشد بنزد همچو تو آزاده

گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو ... مستمندی دردمندی بیدلی و جان داده

پیشه احمد نظر بازی و رندی و جنونست

کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه ... تا شوم دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد ... بر گزیند عشق را مردانه

گفتمش دیوانه چند تو ام ... گفت در هر خانه دیوانه

هر دمی بردار غم منصور وار ... در جهان پیدا کنم افسانه

اشک خونین می بگرید از غم ... مردمان چشم در هر خانه

مسن ز جام وحدتش مستم مدام — نیست چون ساقی بهر پیمانهٔ

بلبل لاهوتیم در قرب حق — می ندارم هیچ جا کاشانهٔ

کائنات تخم توحید خدا — بالیقین فی آن جهان درخت و دانهٔ

ای دل اندر در عشق آتش نهان — هر زمانی کمتر از حنانهٔ

می زند تیر جفا زان ابروان — ساخته جان و دلم نشانهٔ

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانهٔ

ساقیا جام قسمتم در ده — جام قربت بسبب عاشق ده

پخته شو زین شراب پخته دمی — در تمنای جام مردان چه

دهمن باغ گیر و باده بنوش — نقل کن نار و سیب و پسته و به

روی بر روی دلبری میدار — لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه — در آینه معاینه دیدم هر آینه

گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی — انسان تمثل ست مصور بآینه

بر صورت لشمه چه نگه میکنی مرا — از راه حق نگر که حقم بر معاینه

گر آشنای عین حقیقی بگو نگر — دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده
حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیرے کجاست کز رہ معنے نظر کنم
واللہ تو لے بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تو لے ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق راز حسن چه رسوا نهاده

گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے
گاہے بسان عیسے و موسے نهاده

در بوریاے لفت چه دلها بسوختے
بالاے دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنے تو آشکاره
انگه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده
نامش میان ما ید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور ز ما دم تو گفته
انگه بسنگ کوه تجلی نهاده

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نامے ست اینکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده
امواج بحر بر سر دریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده
انوار جمال خویش تو دریا نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب چون توئی
خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرائی تو در میان
القاب خویش آدم و معنے نهاده

الانسان خلاصه‌ایست نمودار ذوالجلال
اظهار حسن در مغ و ترسا نهاده

در پرده و بی پرده ما را همی درے
این پرده بر فگن همه معما کا نهاده

پنهان و آشکار تویی نیست هیچکس
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافته است
نوری ز ذات خویش در اسما نهاده

مجنون تویی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانه در زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی بتان نقد این جهان نیست
وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی از دلیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر بوزه
چون گدایان بهر نان ریزه

جز در تو چون دگری نمیدانم
به درت می کنیم دریوزه

مفلسانیم یک دمی بنگر
با گدایان بگو چه استیزه

میکنم خاستی بروز حساب
بدهی در حساب ما جیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به سه نیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانهٔ
نوری ز صورت تو گواهم بهانهٔ

والله که صورت تو میان خدا و خود
ای صورت تو صورت معنی و صورت نشانهٔ

دریا و موج هر دو یکی دان به مغز آن — این بحر بین که هیچ ندارد کرانه
بر صورتی نگشته که نمودار کرده — جمله تو سایهٔ تو نیست کسی درمیانه
در چنگ و در رباب و در بر و دو زیر و بم — جز وحدت تو هیچ نه هیچ ترانه
مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سرّ حق چه کنی فاش پیش خلق — نزدیک خلق هست همه فسانه

شکل نشسته بصورت زیبا نموده — در چشم عاشقان همه معنی نموده
انسان خلاصه‌ایست ز انوار ایزدی — بر صورتش جمال چه زیبا نموده
کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه زیبا نموده
در صورت نشسته که پیدار کرده — لی نی بشر کجاست تو خود را نموده
هر قطره که هست ز دریای حسن تست — هر دم هزار موج ز دریا نموده
انسان انست سرّ حق نمود از ذو الجلال — ترکیب ذات کرده که ما را نموده
در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش تماشا نموده
آدم بشکل خویش تو اظهار کرده — باری دگر بصورت موسی نموده
از ما همه یکیست حقیقت اصل کار — بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده
هر دم بهر صفات بهر شکل آمدی — آری بدین صفات مسیحی نموده
اندر کلام خویش نمودی نکات سر — عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان مگو حدیث سخن عشق گوش دار — والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خماره‌ایست — قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلداره‌ایست

هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین — جای او اندر حقیقت خانهٔ خماره‌ایست

هر که دریابد رموز سر توحید خدا — در مقام لی مع الله است عاشق واره‌ایست

هر که او دم از حقیقت می‌زند منصور وار — در شریعت مرد آویخته بر داره‌ایست

تا نه دریابد رموز عشق حق هر تر دمنی — از میان هر زمانی بر دهان مسماره‌ایست

بوالفضولان که سخن از سر توحید خدای — مرد معنی در حقیقت صاحب اسراره‌ایست

از لب میگون یار نیمخوارگان را جرعه — از هزاران جبه و از خرقه و زناره‌ایست

چون شود نظره در سیاه قرابت یکزبان — اندرون خرقهٔ تو حلقهٔ زناره‌ایست

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان — چشم از راه معانی هر زمانی نظاره‌ایست

احمد از بوی شراب عشق گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او در اندیشه ماره

نظاره جمال خویش را عمدا نموده — در چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نموده جمال خویش — اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات — در کاینات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق   حسن جمال خویش چه اینجا نموده

دیها کجاست جلیکی بین دم مزن   غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش   از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

درخویشتن ببین و مکن بر کسی نگاه   در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی   خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو نیست دو جهان فی ذات آدمی   در صورت البشر بخدا نیست اشتباه

گر آشناست بحر خدای بخود ببین   عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست   مقصد جز ذات تست ازین جا جست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی   در صورت خودی بخدائی تو بادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو   بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره
زین درد بی دوا هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه   وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات تست عیان صورت البشر   خود آشکار گشتی و آدم نمونه

بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا   حسن تو اندر آن نمست هر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض تو آنست مسلم نمونه

در صورت بشر همه عالم ربوده — والله بشر کجاست همانا تو بوده
آن دیده در کجاست که دریابد این رموز — خود در لباس شکل و صورت انسان نموده
آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده
احول که چشم راست ندارد چه بنگرد — کین در بروی اهل معانی نگشوده
در غور این سخن نرسد جز دل سلیم — کین رنگ شرک کز دل دانا زدوده
دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا — کز حسن خویش در رخ خوبان نموده
در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز — هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده
دلها بتیه عشق سراسیمه کرده — در راه جست و جوی چه سرها نموده
جانهای عاشقان همه بر باد داده — دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد ز رمز عشق همه فاش کرده
رازی مگر ز سر خدای شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به — از صحبت جهان که وبالا گرفته به
اهل دلی نماند درین خاکدان بوفا — در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به
مردم کجاست کز دم معنی دمی زند — از مردم خسیس تبرا گرفته به
ز تنگنای دنیای دون اهل دل ان... — از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خمکدان و هر چه ببیند دل سلیم — اندر هر یکی بلا رد بالا گرفته به
یارب خلاص ده که ازین شهر پر بلا — زین شهر پر بلا دل ما وا گرفته به
احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر — عزلت ابقاف قرب چو عنقا گرفته به

ای که در بند اهستی مانده — روز و شب در بت پرستی مانده
طائر قدسی که در بند قفس — در مقام زیردستی مانده
هست بالای فلکها جای تو — گرچه اندر جای پستی مانده
تا چشیده جرعه از جام تو — می ندانم در چه هستی مانده

ما اندر یاییم دریا هم ز ماست — این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر [illegible] آشکار کرده — خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صور [illegible] نموده — لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب [illegible] نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه برباد کرده — سرهای عاشقان اسیر دار کرده
در هر چه [illegible] دیده بود جلوه [illegible] — در هر طرف [illegible] چشم متوار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فزوده — جمله جهان محیط با انوار کرده
راز جمال خویش به صحرا نهاده — عالم [illegible] از صحایف اسرار کرده

هر بود کز غمزه بس جان عاشقان — عشاق را بعشق گرفتار کرده

دامها بس زغمزهٔ غماز برده — جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده ها چه شعبده پیدا همی کنی — معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خودی رستی از مات سلام الله — بر دوست به پیوستی از مات سلام الله

از خویش چو بگذشتی مقصود همه گشتی — پس تو خدا گشتی از مات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی — اظهار بناسوتی از مات سلام الله

پیدا و عیانی تو در تابه مکانی تو — پیدا بجهانی تو از مات سلام الله

هم باده و پیمانه هم خم و خمخانه — هم گنج و ویرانه از مات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی — هم رازق و هم رزقی از مات سلام الله

آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو — آن وارث دین را گو از مات سلام الله

ای مظهر رحمانی وی آیت ربانی — وی صورت انسانی از مات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تو لی سر
اوصاف تو شد بیحد از مات سلام الله

رفتیم بدر مغان سحرگه — دیدیم ز گوشه روی آن مه

چاه زنخش و زلف پرتاب — عشاق ز راه گشته بیره

گفتم بدرت پناه گیرم
گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما در آو بنشین
و انگاه شراب نوش گه گه

با خویش مبین تو صورت ما
ما ئیم جمال نقش الله

در صورت احمدے چه بینے
در کسوت این گد است آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به
ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر
که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بے هنر پرهیز اے دل
که از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت
که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقان را
دلے در بیم و جانے در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم
دهانم زان حکایت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد
همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ما دمی چون از جمال خود نقاب انداخته
پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست
آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش
عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او بر دهٔ صبا اندر ختن
اندرون نافهٔ چین مشک ناب انداخته

چون ز جام وهو معلم خورد احمد جرعهٔ
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی
گر شد سلطان فضل او اساس عشق تابانی

ز خط عشق سلطانی برون شو از همه عالم
بگنجی اندرین خلوت اگر موسی ملوبانی

چو از میثاق سرمستی سبق آتش فشان جان را
میان بزم جانبازان وا نبود گر آنجانی

تو آنگه دوست حق گردی کز خود جمله برگردی
تو آنگه روی حق بینی چو از خود بیخبر مانی

چو خود را محو در بحر بقا اندر بقا یابی
شوی زنده باو دایم چو از خود و نگردانی

تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی
تو آنگه جان جان یابی که از خود داد بستانی

بکوشی جان و دل یابی پس آنگه دست آنجا
وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته بر جا بی فدا کن جان و دل بر وی
چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت مردم ترا بر خود بجان جز
بمیدانی رسی کانجا دو دست از جمله افشانی

برای کعبهٔ وحدت بسی پیمای منزل را
که قطع راه بس مشکل بدین فتنا ز جوانی

مشو در بند خودبینی که خودبینی ست گبر شی
مشو در راه انبازی که انباز نیست سلطانی

برای اخست ساعت کسی رنج آمدن تا به
شوی فرسوده و غمها بسی خطرت آسانی

درین محنت کده تاکی خوی دیوان مسکینی منزل
چه می‌گردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالای گردون زن چو مرغ عرش بر ساعت
که چون آدم ز تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسیدن رهبر درین ره رفتنت مشکل — که دیوانند بس اینجا بگه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بگر چند غوغائی — طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سر آن گوی برگردد — نه پایانی درو بینی نه در زخم چوگانی

تجلای رخش آنجا جمال از پرده بنماید — شود ذات تو مستغرق منور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی چنین سایی بی پایان — شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی و کنی پرواز بر ساحت — جمال حق عیان بینی در آن فضای روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید — عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا درد و رنجوری نه آنجا مالک و فرمان — نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد — نماند ذره در تو رسی و رویی بسانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را — که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده او بوده است — که کوس هب لی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ای دل — گر اندر مصر صفت عشق او توی چون یوسف ثانی

بجای وحشی نی شاید ملائک اندر آن ساحت — به دربانی نمی زیبد ترا طاوس بانی

همه هستی عدم بینی تبه نور قدم بینی — نه تن آنجا نه دم بینی رهی از صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده دلها — بهر هنگامه در رو جان و میل از جوش الحانی

عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غوغایی — بیا یک جرعه می خور از این نه بحر عمانی

ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق — زبان را در کشی هر دم فرومانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰهی / نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داوند / دران آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت / به بینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو / مگو دریاب گر دانا هی راهی

خردمندی بداند سر این کار / چه داند سر این ساهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی / که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن / الا ای اهل دل نقش الٰهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسے / والله که مرا از دل و جان نیست هراسے

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد / الجنس مع الجنس توان کرد قیاسے

بیزارم ازین طائفهٔ عاقل و هشیار / با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسے

این آئینهٔ دوست نما هر که به بیند / در راه یقین ست همون راه شناسے

مردم بود آنکس که در و معرفتی هست / مردم نتوان گفت بمعنی و براسے

تا حق به بنیم و شناسیم حقیقت / زان چشم نهادند بر ان پنج حواسے

آنرا که دل و دیده درین راه ندادند / بیچاره فرو ماند گرفتار یاسے

گر صورت مجنون ذگہے پیکر لیلے / محبوب دلم آمده هر دم بلباسے

احمد زره ننگ جو تجرید گزیدست / سرمایهٔ خود ساخته جرمی و پلاسے

ای طائر قدسی که درین عالم فانی
قدوس توان خواند که در عالم باکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد
چون جای بگرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه روآمده ای یار
اوصاف تو بر معنی حق ست چو خاکی

اسرار تو با مردم نااهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقه نافهم ازین عقده زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشت را کس ندیده عالمی را سوختی
تیغ آلوده نگشت و خون خاقان ریختی

راه آدم خود زدی و رانده ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشته امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون نقاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو دُرناب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون فلسیت شوی محقق آمد
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه الیست مظهر حق
بردار وصله حجاب معنی

خون من ریخت یار بی‌گنهی | لشکر عشق تاخت بی‌گنهی

خون من خورد در فراق بسی | نظری سوی من نکرد گهی

مهرهٔ مهر هیچگاه نباخت | جز بهمان گزک که باخت بادشهی

هوش و عقلم بیک نظر بربود | دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم | ره نداده بخویش هیچ رهی

کرد در گوش گفت بدگویان | که مرا یاد ناورد بتهی

صبر احمد فتاد در چه غم
همچنان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی | تریاک جانفزا ز لب اژدها مجوی

نام وفا مگیر که بی‌نام و بی‌نشانست | از خم درد تیرهٔ تو جام صفا مجوی

نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد | از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند درین جای بی‌وفا | در بوستان دهر نهال وفا مجوی

در شهر ما وفا مثل همچو کیمیاست | در تنگنای دهر کس کیمیا مجوی

این شهر بی‌مروت از خبث ذاتی ست | از مردم خبیث بجز دغا مجوی

مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی | زین شهر پرنفاق جز این ناسزا مجوی

در هرکه بنگری بجفا هست مبتلا | با هرکه دم زنی ز مروت صفا مجوی

بهتان و تهمت است همه صبح و شام | جز این صفت ز طائفه‌ها [illegible] مجوی

بگفتن و شنیدن شان سر کلی ست — زین خوی زشت و عادت بد انجلا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق — ای دل سرور و عیش ز دار فنا مجوی

اهل ز واست جمله اکابر بشهر ما — اخلاص و صدق و لطف ز اهل ریا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا ناست — ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوی

ایدل بکدام کار و باری — مشغول کدام روزگاری

در ترک عملی گهی نه سفتی — معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز و یقت فل — تا مدت تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل — در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری — مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد — دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سرنیست لائق تلح — ای سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت — در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود — دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی — این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست — افسوس که تحفه‌ای نداری

تخمِ عملی گهی نه کشتی — وز آخرِ دم بگو چه کاری

گاهی بخیالِ گنج و مالی — گاهی بغرورِ شهریاری

گه در پیِ وصلِ خوبرویان — گه در پیِ بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی — تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی — زین چشمهٔ ما نگشت جاری

خود را تو مکن سیاه نامه — بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت برباد — در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشراب و گه بمستی — گاهی بفساد و گه بخواری

در غفلتِ مستِ خواب تا دیم — مستی که نیافت هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدستِ نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری

چون بر درِ تو همیشه نالد — بیچاره شکسته دل بزاری

در مجمعِ خلق آبرو ده — در زندگی تو مپرس شرمساری

آن روز که روزِ حشر باشد — از جمله بلا نگاهداری

بر هیچ کسی دلی نبسته است — دارد بدرت امیدواری

احمد بدرِ تو التجا کرد — از لطف دو آرزو برآری

ای دوست بیا که جان مائی — بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت — تا چند کنی ز ما جدائی

شب روز در انتظار مردیم — باشد که ز در گهی درآئی

مجنون صفتیم بی تو ای دوست — در محنت و درد ابتلائی

در کنج بلا و محنت و غم — ایدل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزانست خانه بی تو — وین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز غم خراب و بیخود — تو خود همه روز در هوائی

از تست نصیب دیگران نوش — ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی همی نپایم — بی ما تو بگو چگونه پائی

پابند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی کشائی

تا چند نهان کنی تو این درد — پیداست که در غم و عنائی

ریحان شده ام چو مرغ بسمل — در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیکبار — وز رنج و فراق ده رهائی

من طاقت هجر تو ندارم — ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم — یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من برفتی — کان روی چو مه نمی نمائی

چون مرغ نیم طپیم در غم — درد دل ماست بی شفائی

باشد که کنی نگهی ترحم — در کوی تو می کنم گدائی

آخر کرمی گدای خود را — ای آنکه بحسن پادشائی

هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه برآئی

بی صحبت همدمی و یاری — کنج دو جهان نشست بینوائی

والله که ز زهر بدتر آمد — این سوزش زهر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان من بسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من — جز تو ای مرهم دلریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل — که نه زد تو بو قصه من دردسری

صبح امید من امروز بپایان برسد — که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته — ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی — جز ازین بود همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم
ندهد آشفته کجا داند بی هنری

افتاده بزلف تو مرا دیده بکاری — دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشیم بار غم هجر تو ای دوست — والله که نماندست مرا طاقت باری

در لجه حیران تماید وست شوم غرق — در سینه هنوزست تمنای کناری

احمد بود بهر تماشا بریاحین
گر ز گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آ — وی سبزه بسوی باغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک — ای گوهر شب چراغ باز آی
غمی و ز هجر سینه شد داغ — ای داده بسینه داغ باز آی
از وصل تو شد فراغ جانم — ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی — سلام الله می آید ز هر سوی ز هر کوی
کلام الله میخوانم ز هر حرفی بهر خطی — صفات الله میدانم ز هر روی و بهر موی
صبا کش میبرد دائم ز هر بادی ز هر بیدی — نسیمش میرسد هر دم ز هر جا و ز هر جوی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر یکی — فغان او همی بینم بهر نای بهر هوی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله گر سے کنی جان می ربائی — ز یک لب خنده دل میفزائی
چه گوید کس تو شخصی پاک چشمی — که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نبندم — که در هر پیکری صورت نمائی

نه جسمی و نه جوهر لی تو بی شخص — دریں معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را بر گشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون ما نی بخود آئی — بهر ذره عیان بینی خدائی

چه موج و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر کسوت که در چشمم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازی — بود زیبا که زیبا دلربائی

بجز در صورتت صورت نبندم — که در صورت تو صورت می نمائی

جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روی خود چون وا گشائی

تماشا میکنند خلقی تماشا — چه ما را هی نمائی یا بیائی

مقامی وار لن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل ربائی

ما همه در اسم کبریائی — یعنی که بصورت خدائی

کس نیست بجز وجود ما هست — موجود بوصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات　　پس چیست میان ما جدائی
بر صورت آدمیست پیدا　　از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده　　بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند مست و مدهوش　　گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی　　نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان آنگه بیابی　　که از خود بیخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار و گفت　　که شرح او نیاورده زبانی
بحرف سخن اقرب نکته را　　ندارد هر کسی کشف و بیانی
معیت را خداوندان معنی　　بیابی گر ره بر من این آنی
خدا بینی نه کار هر کسی هست　　که سرگردان درین کارست جانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجا تانی رسی دگر نه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی　　در صورت بشر همه عیانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر　　نی نی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش　　بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

درخویشتن ببین که خداوند هم توئی	بحر محیط جمله جهانست آن یکی
درخویشتن ببین و مکن در کسی نگاه	کاین جمله در مکان و زمانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی بکس مبین	غیری چه بنگری نه چنانست آن یکی
والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا	زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری	بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ما ئیم زر مزا نیمائے	دریاب بیقین که عین مائی
در ما بطلب هر انچه جوئی	در ما بنگر گر آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا	اما بجمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم	در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت	در وحدت کل نزده بقائی
کس نیست درین مقام ظاهر	ظاهر بجمال خودنمائی
انسانست ظهور حق بکامل	انیست مظاهر خدائی
در کسوت آدمیست پیدا	پیدا بلباس خوش روائی

درصورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی
کی بود این پنجره در بشکنی

سر فرو ناری بدین نه دامگاه
وز برای دانه خود را افگنی

تو گلی از بوستان وحدتی
بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان
صورتی از معنی جان منی

موجها دریا همی گوید براز
ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی
موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورتت هویدا مطلوب حق نمایا
بر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی

در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن
جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن همائی زین آشیانه زیراکه
سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند
هر بی بصر چه بیند اسرار لن ترانی

رایات ملک افزائی شهنوه شاهی
آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صداع احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاه یکی
گر یکی بینی یکی بینی همه

نیست کس را اندرین معنی شکی
زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار
برگشا از راه بینش چشمکی

گر همی خواهی که بینی دوست را
بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چیزکی

درد ما را کجاست درمانی
زانکه از درد هیچ درمان نی

سر بنه زیر پای مجنونی
جان بده در خیال جانانی

تا شوی زنده تو بجان دگر
یابی از دوست هر زمان جانی

شو غنی کار این گدا بنگر
خیمه زد در سرای سلطانی

هر که پامال گشت در ره دوست
گشت در ملک دل سلیمانی

هر کرا عشق گشت دامنگیر
هر زمان چاک زد گریبانی

احمد ار جان دهد بگوی حبیب
می نترسد ز جان حیرانی

از نهایت ظهور عیانست آن یکی
مقصود جان جمله جهانست آن یکی

اندر وجود آمده پنهانست در جهان
سوگند خورده‌ام که عیانست آن یکی

وقتی که او ظهور شده این جهان نبود
بالاتر از مکان و زمانست آن یکی

اندر شک و غیر نیست که فعلی نهاده‌اند
تا بشنوی که جمله فنانست آن یکی

دریای عشق اوست که موجی همی زند
بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت گلستان و لبستر آمده پدید — هر دو لبستر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات لست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری — رخت بهمین چرخ معلا برے
زنده شوے زنده تر از زندگے — باز رہے زین قفس سرسرے
دلق تنت پاره شود فی المثل — روح مجرد شوے از بر ترے
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک — خلعت شاهانه کشتے از سرے
یافته خورشید تو تاب دگر — ماه شوے و چه کنے مشترے
از تتق قلب بیابی خلاص — بر پرے از حجرهٔ این ششدرے
در عوض ژندهٔ دلق کهن — صوف مرقع کشتے از بهترے
مرگ بقا دان که وفا هستیش — از غلط این فهم فنا مے برے
جان که ازین قالب خاکی شده — زنده بدان مانده نهان چون پرے

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئے سخن داورے

باز ز رخ پرده بر انداختے — جان و دل اندر خطر انداختے
کشتے صبر مرا تو نمودے تباه — رخت بغرقاب در انداختے
هر که دمے در طلب تو شتافت — پای شکستے و سر انداختے

هرکه زپیش تو بدو خواست ست — رخت فگندی و خراند اختی
هرکه زندلاف ززندیکیت — راه زدی و بدر راند اختی
گاه زدی راه عزازیل را — تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی — ناله زنان بیخ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا — هرکه و را از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید کسی — عقل سجه کوی در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بیا — مایه خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینها — سوخته را در شرر انداختی
شعله زدی در دل احمد زغم — درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی — عالم زتو یافت روشنائی
حقا که بروی است پیدا — والله همه صورت خدائی
پیداست نشان وبی نشانست — در پرده نداشتی چرائی
عشاق بانتظار مانده — آن روی چرا نمی نمائی
دریای وجود بیمثالت — موجیست زبحر کبریائی
ای دل تو زخود مباش غافل — چون مایه سرای نیائی
احمد چو شونه تو انیار — در جامه فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجایی — شدم سرگشته و حیران کجایی

مرا جانیست شوریده بعشقت — چو جان خود برون جانان کجایی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان — بخود پیدا ز ما پنهان کجایی

مرا دردیست بی درمان و مرهم — الا ای درد هم درمان کجایی

تویی خورشید تابان عالم آرای — منم چون ذره سرگردان کجایی

شدم بیخویش از فرط تحیر — نمیدانم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشتم در خیالش — درین دریای بی پایان کجایی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی

در نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده‌ها که باز کنی

برفشانند ز هر دو عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربایی — باز بر وی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکباره — قصهٔ عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوخته‌ایم از غم تو — می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده — گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی — که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

دلا در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت / تو هم مقصود عالی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را / مگر باد صبا آرد ز خاک شاه ره آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان موی میگردی / مگر از کوی آن مردان نسیمی آمد و گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه / نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم / نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ز بیدردان
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی / بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهدیست پنهان در پردهٔ معانی / هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه است پیدا / چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

خور تاب آفتابست چون نیست هیچ ثانی / ظاهر بچشم نرگس بین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن بیدیدن بغیر صورت / پس هر بچشم احول گرد غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی / از معنی و دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله و لهب بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت آینه هر لحظه تماشائی / بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی از خویش بدر میکن / تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

بر هم شکن این پنجرهٔ طائر قدسی را　　تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی
تا چند نهان باشی آید دست بر نقصورت　　راز تو در افتاده هر روز بصحرائی
خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت　　هست این همه لم خلقت آید دست تمنائی
بر هر که نظر دارم رو بیند به پیش آید　　خود ذات تو می بینم آید دست بهر جائی

احمد چکنید کشف تو آیا چه توانکردن
اغیار چه می خواهد از حالت رسوائی

بربود دلم از تن من آفت جانی　　زیبا پسری سیمبری ماه نشانی
لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری　　بیداد گری تیر قدی سخت کمانی
گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی　　غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی
عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی　　جادو نظری طنز گری سحر بیانی
شکر لبی شهد لبی آبحیاتی　　شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی
طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی　　زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی
سرمست بتی باده کشی مایهٔ یاری　　بیچاره کشی حوروشی طرفه جوانی
تنگ شکری شکوه‌ای او شهرهٔ شهری　　کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی　　کعبهٔ فقر را جمال توئی

بحقیقت ای جان خبر همیداری | در همه وصف لایزال توئی
مر ترا ای بشر همی گویم | قادر و حی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد | مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی | حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیره خاک | لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذو الجلال توئی

آینه جهان نما نور جمال احمدی | مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران خاصه بر دلبران | صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقده زلف دلبران حبل متین عاشقان | نکته سر آینا نقطه خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان میدهد | جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایه نور مطلقش هر چه نگه کنی توآن | مرجع جمله جهان بحث ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطره جوی نیا | چشمه نوش جانفزا آب زلال احمدی
هرچه تو بنگری همه هست درین صفات ما | در همه نمود ما هست مثال احمدی
آینه خدا نماست بحر وجود ما | هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سر بسر نکته رمز عاشقان
شرح و بیان وحدتست قول مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی — زان جرعه رسی مگر بکامی

بسیار شدم بزهد و تقوی — باشد که ز دل رسد پیامی

از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز ز جامی

تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامی

در داکه نشد رسم بدرمان — زان درد که هست صبح و شامی

در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفی نهاده دامی

دارم دل که خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کنامی

بسیار صباح شد دریغا — تا ورده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد — خوفی نکند ز چند عامی

ایدل طلب محال تا کی — در باب یقین خیال تا کی

از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی

عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی

تو عین حقیقتی بیندیش — در آرزوی جمال تا کی

میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کی

بگذار جهان و بگذر از وی — این مال و این منال تا کی

احمد تو زبان خویش بربند — این غلغله و مقال تا کی

ندا رسید بگوشم ز حق که ادعونی
درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مرا ست عشق تو بس اندرین جهان خراب
که غیر عشق جهانست آنکه محزونی

وطن مرا همه جا نگاه هست و بیداری
درا بجیب وطن اصل اگر تو ماموني

اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی
زنند سکه شاهی که شاه مخزونی

اگر بعشق گرائی که عشق ثابت بست
توی مساعد مسعود بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
زنند سکه دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش بر آئی برای بسم الله
که وصل باز بجوئید بی جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار دُر مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بنا
دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوه احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جان زمن بر بود دلبر مهوشے
سرو قدے ماهروئے سرخوشے

شاهد مردم فریبے دلبرے
آفت و شوخے بلاے کین کشے

دلبرے مه پاره عیاره
عربده جوے و مستے بهشے

ہندوے شیرین و سبزه خطکے
بیوفاے ظالمے مردم کشے

کے تواند گفت مدح ذات او
چون منے گنگے زمانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین وری / فتنهٔ غارتگری گردنکشی

چون توئی هرگز ندیدم هیچگاه / ماهروی دلستانی چاودشی

کی بیاید بی تو شبها خواب خوش / گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند برانی از در خودم مرا / هیچ روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود / دلربای جانفزای دلکشی

بد سواری دوش تا دیدم براه / بر کمیتی بادپای ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر / درزده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست صورت جدائی / بمعنی و بصورت خودنمائی

که میگوید که نتوان دید حق را / من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را / بگو ای خودنما تو از کجائی

نمیدانم چه تشخّصی وجه ذاتی / که در هر وجه صورت مینمائی

که میگوید تجلی نیست اینجا / ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم / بهر وجهی که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا / اگر پنهان شده در چشم ماهی

جمال لایزالی را ببینی / اگر از خویشتن یکدم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت / اگر بینی تو خود مرعی و رائی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوی جانی گرایی

متفرقات

زبان برگشایم بشکر شکور | که ذاتش کمالش ز نقصان ست دور
که کرده رسولانش مشتاق و مخمور | که خلقان ز خاک اندیشان نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور | در آن دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور | بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور | همان چار یارش معنی و فور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را | پس آنگه فضیلت عمر را سزا
پس آنگاه عثمان و شیر خدا | مراتب حسین ست بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

بکش پای بیرون ز دین چهار | که فرمود پیغمبر کردگار
بدین عقیده بمان استوار | بترتیب آن فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گر بدعت خویش را | کنی خوار نفس بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فردیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی

زقول روافض همی درگذر | برادر خلافت ندارد بصر
تو ای مرد سنی شو بهمیر | برین نوع فضل خدا برشمر

ابوبکر فاروق عثمان علی

بقدر مه و شمسیت و اجلال | پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علی بر کمال | ببین ای دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی

عقیده بود این سنت بدین | مگردان دل خویشتن را ازین
چهارست یار و مبین مبین | چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی

درین فضل گردون چه قطعیست وجود | خدا مذهب سنیان راستود
بترتیب آن فضل را در وجود | که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکر فاروق عثمان علی

مناجات

خداوندی [illegible] | جمالش ببین که در هر ... تا بدست

هزاران چیز نیکو از وی در وجود است | نمایت فضائل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان | بلوح جمله هستی حرف او خوان

ز روز روشن سکم آنست پیدا | چو دریا شد نهان اندر تگ دریا

ورا نی صورت همه معنی است مضمر | نی صورت که شد نقشش مصور

در صورت چه اما گشت مفتون | که لیلی اندرو دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی | طلب کن باز در تحقیق معنی

نه بختی هیچگه سود الیقینی | نکردی سود در راه یقینی

نباشد هیچ خود بین را مجالی | که اندر راه او آید بحالی

مر اندر کار خود بیشت افزود | نکردی هیچگه زین سفر سود

شناسا شو دوری کان هست هستی | جهان بنگر جهان کان فوق نیست

بسودا و بسوده دل فزود تو | مخر هر دو جهان را به یک جو

ز دریای قدم آورده موجی | که در نی بنیان فیض موجی

هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش پیدا

ز نحن اقرب بیانی کرده مکشوف | خبر ده ما خبیر است او معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا | بهر سر رخ درایست ما را

بدو جوئی بجو و کن شناسائی | چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس است هر موجود تمثال | جمال است و هر نقش اشکال

تو بی ظاهر درون خود به پرده که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی ست بر دار ز خویشی مانده‌ای زین پند دار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی ره مردان بجو گان هست مردی

خدا را در خدائی می‌توان یافت صفا از روشنائی می‌توان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نیابد که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم برائی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر وضو سازی بخون خویشتن سر

چو آدم کن ابا زین جنت آباد سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت همه معنی ست آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک که او بود ست معبود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود / همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کائنات او هویدا / که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آید / همون عاشق همون محبوب آید
برا از خویشتن یکدم زمانی / که تا دریابی اسرار جهانی
تویی از کل موجودات مقصود / که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی / همه مقصود در خویش یابی
که جز ذاتش نه بینی هر چه بینی / ببین با دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار فرما / دمی عین الیقین با دیده بکشای
بهر سوی جمال دوست بنگر / که جز ذاتش نه بینی هیچ دیگر
ز سر وحدت معظم راز گفتم / رموز سخن اقرب باز گفتم
اگر مردی سفر در خویشتن کن / برای نزل امشب جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر / چو سیمرغ اندران کاشانه گیر
بصحرای هویت گام بردار / ز هستی بشتان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی / تو ایمان بان با درد باشی
مشو نومید و گر ویرانت باشد / بده جان گر همی جانانت باید
بجانان زنده شو جانباز بدن کن / ببین جان خویشتن را زنده تر کن
اگر باز ره ما فی و در نمایی / بود هر حیات تو از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق ‌‌‌‌— برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر بوی نماند از وجودت — شوی باقی بجود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست — فنای کاندر و جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی — بملک فقر شاهنشاه باشی

چو آن طایر قدسی زبانی — بقاف قرب تش کن آشیانی

رهانی گر شکن این دام طبیعت — که باشد راست فرجام طبیعت

بپرو از هوالیش بال گشای — هویت را درین ره کار فرمای

تو شهباز شکار خویشتن جو — تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد — سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن — خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر حضر آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

تو شاهباز قدسیم از لامکان پریده — بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته — طاوس باغ عرشم از آشیان پریده

روز الست با حق بلفظ بلی بگفته — هم شربت بقا هم من ربهم چشیده

بر خوان نحن رزق قوت حیات خورده — آواز سخن نقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنز بر لوح دل نوشته — در نامه عیا دمی انی قریب دیده

هرکس که بچشم صورت ما را نگریست	مانند بگرد کار ما [illegible] آب گل دیده
آنرا که دو دیده باشد داند که ما چه قدیم	[illegible] نابود زمان ازانکه هستیم پدید
از پرتو خدائیم و ز نور مصطفائیم	در گلشن [illegible] پدید

احمد نام که او هم بتو سخن میگویم
در پیکر نظم آن [illegible] از قدرت [illegible]

تمت الکتاب [illegible]

منت ایزد را که در وقت خاتمه [illegible]	این [illegible] بدرانداخت [illegible]
شکر لله [illegible] فی الاشیا [illegible]	اوست که [illegible]

ولنعمت احمد که [illegible] تاریخ سال [illegible] است لطف [illegible]

فخر انبیا و وحی [illegible]	[illegible] [illegible]

اما بعد ارباب مذاق عرفان و مدت دوستان فرزندگان لوای همه دست که بپایگاه سمای تجرید اند و خواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان نادر البیان مملو از حقایق دین توحید عرفان که [illegible] الطبع رسیده و بر عامه مشتاقان پرده از روی [illegible] اشاعت نکشوده خوشا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهان و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان باشد دیوان حضرت احمد جام زنده پیل است بی مانند بعید که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بودند کنیت شریف شیخ ابو النصر بن ابو الحسن [illegible] ناحق

که از اتباع جام است و وی از فرزندان جریر بن عبدالله البجلی آنکه وزیر امیرالمؤمنین عمرؓ
ابن الخطاب بود این بیت نام کرده نخستین امّی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق
شد بکوه رفتند و بیست و هشت سال در ریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند
و ابواب علم لدنی بروی مکشوف شد زیاده از سه صد جلد در علم توحید و معرفت و علوم اسرار و حکمت
تصنیف نمود و اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و حضرت نعیم
شصت سالگی سفر نموده که تا حال ششصد و هشتاد هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیرالدین
که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب مجمع الحقایق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار
کس توبه کرده بودند سر حلقهٔ اولیای کاملین بودند ولادت حضرت موصوف از ماده تاریخ سال
امام المسلمین با کبیره احمد هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله هویدا است از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان که تا بها مهاوست جا بجا بیان شده با چنین ها یک نسخهٔ صحیحهٔ مستند
قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتب خانهٔ عالی جناب محمد افضل خان صاحب نبیرهٔ نواب الاخطاب
نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرا مقام نبیرهٔ اسمعیل خان بتفحص و سعیات شد
مشتاقان یکیگانه محو تماشایش گردیده طبعش استبداد نمود از انجا که اشاعت علوم و فنون
خصوصا شیوع کتاب جدید جهت افادهٔ عامهٔ طالبین اصل منشای این مطبع عالی است
بدین نظر دیوان مسطور با خط خوش صورت خوش اسلوب بمطبع نامی منبع فیض موفور
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله واقع کانپور بماه جون سنه [illegible]ع طبع شد

کلیات غالب مرزا اسداللہ خان غالب دہلوی۔
کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔
انتخاب کلیات عناصر خسرو۔
اسمین چار دیوان ہین۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سنی کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔
۳۔ دیوان غرۃ الکمال بکمال عمر پچاس برس تصنیف ہوا۔
۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان مسمی بہ مجموعہ صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔
کلیات نظیر نیشاپوری از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو النصر فاریابی۔
دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایضاً۔
دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔
ایضاً انتخاب دیوان۔
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضاً مطبوعہ جدید نہایت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ یا مع مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جناب مصطفیٰ

دیوان شمس تبریز مشہور کلام ارشادی طبع ولی اللہ مولانا محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام بیتابانہ۔
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
یہ دیوان نایاب بعض عنایت ایزدی کو مطبع کو ملا تو اسکا طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ۔
دیوان مخفی لعوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی یعنی اورنگزیب واقف کلام خوب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں میں ظاہر ہے۔
دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔
دیوان مہتاب۔ از مضمون نازک فکر منشی مہتاب رای سری واستو رئیس کنتور۔
دیوان موزون از خوش فکری مہاراجہ رام نراین مہری واستو بہادر۔
دیوان ناصر علی شاعر ناصر کا کلام ہے
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا اکمل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو کہ شاگرد مرزا صاحب ہین۔
دیوان کشفی۔ از جلوۂ خیال بابا جی مولوی شاہ سلامت اللہ۔
دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

[illegible]

دیوان قاسم ... مصنفہ قاسم ...

دیوان ... [illegible]

رباعیات عمر خیام ... رباعیات ... [illegible]

... [illegible]

قصائد ... [illegible]

قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مطبوعہ

ساقی نامہ ظہوری محشی

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن ہند ... شعرای ... [illegible]

تذکرہ ... [illegible]

قند پارسی مجموعہ منتخبات بعض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ ...

خزانہ عامرہ شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے ... مصنفہ ... غلام علی آزاد بلگرامی

جواہر ... [illegible]

... [illegible]

کتب قصص نظم فارسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نا... مثنوی ہے گو بظاہر ایک عشق نامہ ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلی مجنون مصنفہ " "

مثنوی خسرو شیرین " "

مثنوی ہفت پیکر " "

سکندر نامہ بری کلان مشہور درسی کتاب نصف اول سکندر نامہ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

ایضاً جلی قلم مانند متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ

[illegible]